سیب های کابل شیرین است



زندگی کودکان افغانی در ایران

بهرام رحیمی، سمیه کریمی

مترجمان: مهرداد وحدتی
سودابه اشرفی
احمد شاه احمد زی
سمیه کریمی
ویراستار انگلیسی: کریستینه آدامز
عکاس: نادر سوری
مشاوران طرح: باجلان فرخی
شهرام اقبال زاده



بسم الله الرحمن الرحيم

سیب‌های کابل شیرین است

زندگی کودکان افغان در ایران

بهرام رحیمی
سمیه کریمی

ویراستار
علیرضا حسن‌زاده

مترجمان
مهرداد وحدتی ـ سودابه اشرفی(فارسی به انگلیسی)
احمدشاه احمدزی (فارسی به پشتو)

ویراستار انگلیسی
دکتر کریستینه آدامز (دکترای انسان‌شناسی از استرالیا)

عکاس
نادر سوری



رحیمی، بهرام. ۱۳۵۴
سیب‌های کابل شیرین است / نویسنده بهرام رحیمی، سمیه کریمی؛ مترجم فارسی به انگلیسی مهرداد وحدتی، سودابه اشرفی؛ مترجم؛ فارسی به پشتو احمدشاه احمدزی. تهران: سازمان میراث فرهنگی، صنایع دستی و گردشگری، پژوهشکده مردم‌شناسی: افکار، ۱۳۸۵.
۴۲۴ ص.: مصور، نقشه.
ISBN: 978-964-8910-42-1
فهرستنویسی براساس اطلاعات فیپا.
فارسی - انگلیسی - پشتو. افغانیان — ایران — مسائل اجتماعی و اخلاقی. کودکان — ایران — مسائل اجتماعی و اخلاقی. کودکان — آثار و نوشته‌های فارسی. کودکان قربانی فاجعه -- ایران -- بم.
کریمی، سمیه. ۱۳۵۹ - مهرداد وحدتی، سودابه اشرفی مترجم. احمدزی، احمدشاه، مترجم. سازمان میراث فرهنگی، صنایع دستی و گردشگری، پژوهشکده مردم‌شناسی.
۳ ر ۹ الف /HQ ۷۹۲ ۳۰۵/۲۳۴۰۹۵۵
کتابخانهٔ ملی ایران ۸۵_۳۷۵۴۱ م





سیب‌های کابل شیرین است

نویسندگان: بهرام رحیمی، سمیه کریمی
مترجم فارسی به انگلیسی: مهرداد وحدتی (بخش دوم)، سودابه اشرفی (بخش اول)
مترجم فارسی به پشتو: احمدشاه احمدزی؛ ویراستار انگلیسی: کریستینه آدامز
نظارت، ویراستاری علمی و بازبینی نهایی: علیرضا حسن‌زاده
عکاس: نادر سوری
حروفچین: ژیلا آیند؛ صفحه‌آرا: فرشته هوشمندی؛ ناظر چاپ: محمدرضا کاظمی‌ابدی
لیتوگرافی، چاپ و صحافی: طیف نگار
نوبت چاپ: اول ۱۳۸۷
تیراژ: ۲۲۰۰ نسخه بها: ۵۵۰۰ تومان
شابک: ۱ _ ۴۲ _ ۸۹۱۰ _ ۹۶۴ _ ۹۷۸ ISBN: 978 - 964 - 8910 - 42 - 1

مرکز پخش: تهران ـ خیابان انقلاب، بعد از پیچ شمیران، کوچه نوبخت، شماره ۱۰، واحد ۱
تلفن: ۷۷۵۱۰۹۸۳ _ ۷۷۶۰۳۲۱۲

دوستی و یگانگی دیرین سال دو ملت ایران و افغان، آنان را همواره در شرایط سخت تاریخی پشتیار و یاور یکدیگر ساخته است. دین، تاریخ و زبان واحد، عناصری چنان قدرتمند و تاثیرگذارند که اتحاد و اتفاق این دو ملت در طی تاریخ را غیر قابل چشم‌پوشی و انکار می‌سازند. ملت افغان در طی تاریخ معاصر چه آنگاه که اتحاد شوروی به خاک او تجاوز کرد، و چه زمانی که سیطره‌ی طالبان (ملا عمرو بن لادن) بر افغانستان با ستم و بی‌عدالتی توام شد به رنج و آوارگی دچار آمد و در این میان یکی از کشورهایی که با آغوش گشوده مردم بی‌پناه و جنگ زده‌ی افغان را پناه داد، ایران بود. در ایران این امکان فراهم آمد که افغانیان مهاجر از تبعات ویرانگر جنگ در امان قرار گیرند. با این حال طولانی شدن وضعیت بحرانی در افغانستان، مشکلاتی را در تداوم حضور مهاجران و میهمانان افغانی به همراه داشت و از سوی دیگر نسلی از افغانیان نیز در ایران به دنیا آمدند که تعلقی دوگانه به افغانستان و ایران دارند. کتاب سیب‌های کابل شیرین است تصویرگر ادبیاتی است که پدید آورنده آن کودکان افغانی به دنیا آمده در ایران‌اند. کودکانی که به یکسان به هر دو سرزمین ایران و افغانستان خود را متعلق می‌یابند. اما این کتاب نخست متن‌های نوجوانان افغانی جنوب تهران، و دیگر گفت‌وگویی با کودکان افغانی زلزله زده‌ی بم را دربر دارد. از سوی دیگر کتاب با تحلیل وضعیت افغانیان در ایران نیز همراه است. از مولفان کتاب آقای بهرام رحیمی و خانم سمیه

کریمی سپاس خود را اعلام می‌داریم. همچنین تلاش‌های آقای علیرضا حسن‌زاده (ویراستار اثر) مدیرگروه مردم‌شناسی اسطوره و آیین پژوهشکده مردم‌شناسی در نشر این کتاب شایان تقدیر است. این کتاب را باید یکی از نخستین آثار مربوط به مردم‌شناسی حمایتی (anthropology of advocasy) در ایران محسوب کرد، که با توجه به انگلیسی و پشتو بودن متن ارزش‌هایی فراتر از مرزهای انتشاراتی معمول دارد. این اثر در دوره‌ی آقای میرشکرایی آماده شده و در مسیر انتشار قرار گرفته است که سپاس از وی بر ما واجب است. از حمایت ریاست محترم پژوهشگاه میراث فرهنگی جناب آقای دکتر هاشمی و معاون فرهیخته‌ی ایشان جناب آقای دکتر موسوی نیز سپاسگزاریم.

اتحاد و اتفاق دو ملت ایرانی و افغانی از آرزوهای همگان است و عمق رابطه‌ی دو کشور را در جهت مصالح و بهروزی دو ملت آرزومندیم.

محمدمهدی لبیبی
رییس پژوهشکده مردم‌شناسی

«فهرست مطالب»



این مجموعه به پاس ده‌ها قرن تاریخ،
فرهنگ و درد مشترک به کودکان
رنج دیده‌ی افغانستان تقدیم می‌شود.

بهرام رحیمی ـ سمیه کریمی

به کابل می‌روی

سیب‌های کابل شیرین است

مرا از یاد می‌بری

وطن کجاست؟

کشورهای موجود در همسایگی ما به دلیل موقعیت ویژه این منطقه در تامین انـرژی جهان در صد سال گذشته هیچگاه روی صلح و آرامش به خود ندیده‌اند. بیش از پنج دهه جنگ در فلسطین، بیست و چند سال جنگ در افغانستان، هشت سال جنگ عراق علیه ایران نمونه‌های بارزی از این واقعیت هستند، جنگ‌ها ضمن وارد آوردن تلفات انسانی بی‌شمار همواره آوارگی نسل‌هایی را به همراه داشته‌اند که گاه این آوارگی و مهاجرت از دایره مرزها فراتر رفته است. نمود این مسئله وقتی دردناک‌تر و رنـج بـارتر است کـه می‌بینیم گاه بخشی از این کودکان در غربت به دنیا مـی‌آیند و آنگـاه خـود را زیـر بـار محرومیت‌های عینی و بزرگ‌تر و سوالاتی بی‌جواب می‌یابند. در یک کلام سوال کودکان مهاجر این است: وطن کجاست؟ و ما به کجا خواهیم رفت؟

کودک مهاجر در جغرافیای بی‌پناهی خانه دارد، او به زادگاهی مهر می‌ورزد که از آن او نیست، غریبه‌ی آشنایی است که سهم خود را به اندازه‌ی یک مشت خاک نمی‌داند در کجا پیدا کند. به یاری پدر و مادر برای زدودن فقر کار می‌کند و زخم سرما و گرما و سردی خیابان را می‌چشد.

اما حکایت بخش اول این کتاب (دو وطن داشتن سخت است)، ایده فعالیت انجمن حمایت از حقوق کودکان در محله‌های محروم جنوب شهر تهران (دروازه غار، شوش و مولوی) در سال هزار و سیصد و هفتاد و نه، توسط گروهی از داوطلبان فعال انجمن مطرح و سپس در محله ناصرخسرو انجام و تداوم یافت.

هدف از اجرای این طرح، تلاش برای بهبود شرایط زندگی گروهی از کودکان در وضعیت دشوار جامعه، تحت عنوان کودکان کار و خیابان بود که این ایده با تعریف کمیته‌ای به نام کمیته کودکان کار و خیابان در ساختار انجمن، شکل رسمی به خود گرفت.

بخش عمده‌ای از این کودکان کار و خیابان را کودکان مهاجر افغان تشکیل می‌دهند که در واقع هم زمان کودکان جنگ، کودکان مهاجر، کودکان کار، کودکان خیابان و در کل کودکانی در معرض شدیدترین آسیب‌ها هستند. نکته‌ای که در اینجا ذکر آن ضروری به نظر می‌رسد اینکه فارغ از آنچه به صورت کودکان فال فروش، آدامس فروش، واکسی و... به عنوان نمود خیابانی این پدیده مشاهده می‌شود، دختران بسیاری هم در سنین کم در خانه از صبح تا شام به کارهای طاقت‌فرسایی نظیر شکستن قند، پاک کردن عدس و ساختن گل‌های مصنوعی و... اشتغال دارند که این نوع تقسیم کار بین دختران و پسران به صورت خانه و خیابان بیشتر در باورهای سنتی رایج در خانواده‌ها ریشه دارد.

آنان در واقع فارغ از هر آموزش و بهداشت در وضعیتی رنجبار بسر می‌برند و این گونه است که در اینجا باید تعریف جدیدی از وطن ارائه کرد. بله، وطن را نمی‌توان با کشیدن خطوط نشان داد. اینجا وطن جغرافیایی معنا ندارد، وطن برای این کودکان بیشتر تاریخ است، تاریخ یک آه بزرگ.

در انجمن حمایت از حقوق کودکان مسئولیت کمیته‌ی هنری کودکان کار و خیابان بردوش من افتاد و من، تلاش خود را برای ایجاد نشریه‌ای برای کودکان آغاز کردم، کاری که با هشت دختر مهاجر به نام‌های زهره، سنیه، آرزو، ماریا، ریتا، فاضله، نیلم و سونه در بهار سال ۱۳۸۲ آغاز شد، و نشریه چرخ دستی نام گرفت، این نشریه نماد بخشی از فرهنگ و اقتصاد مردم شوش و دروازه غار بود. برای شکل گرفتن روحیه خلاق در این کودکان بر شاخصه‌هایی نظیر خوب دیدن، خوب شنیدن و... تاکید گردید.

مجموعه‌ی نوشته‌های یاد شده مرا به اندیشه‌ی تدوین این کتاب سوق داد و حاصل آن نوشته‌های دختران نوجوان افغانی ایرانی‌ست که مشاهده می‌کنید.

بخش دوم و سوم کتاب را دوست عزیزم علیرضا حسن‌زاده در اختیار من نهاد، گفت‌وگوی او با کودکان افغانی زلزله‌زده‌ی بم، و دو مقاله در تحلیل متونی که از کودکان در این کتاب آمده است. در این بخش دو مقاله از خانم سمیه کریمی قرار دارد.

در مورد بخش «سیب‌های کابل شیرین است» باید بگویم که هیچ یک از این کودکان در پایه آموزشی مرتبط با سنشان تحصیل نمی‌کنند در واقع هیچ کدام از این کودکان در مقطعی بالاتر از پایه دوم راهنمایی تحصیل نکرده‌اند.

برای وفاداری هر چه بیشتر به متن از ویرایش دستوری مطالب به نحو جدی پرهیز کردم.

از جناب آقای میرشکرایی رییس پژوهشکده مردم‌شناسی سازمان میراث فرهنگی و گردشگری، همین‌طور سرکار خانم ناهید سخائیان و از اعضای گروه مردم‌شناسی به خصوص جناب آقای حسن‌زاده به جهت توجه ویژه و حمایت‌های بی‌دریغ و راهنمایی‌های ارزنده‌شان سپاسگزاری می‌نمایم و همین‌طور از آقای یحیی ساسانی مدیر محترم نشر افکار، دوستان عزیزم جناب آقای مهدی صدیقی و خانم متاجی که در طول شکل‌گیری این اثر همواره مشوق و یاور من بودند، در اینجا لازم است از همکار محترم خود در این کتاب خانم سمیه کریمی نیز تشکر کنم. همراهی و همدلی مقامات محترم پژوهشگاه میراث فرهنگی، رییس محترم پژوهشگاه جناب آقای دکتر طه هاشمی ومعاون فاضل و فرهیخته‌ی ایشان جناب آقای دکتر موسوی شایان تشکر بسیار است.

و برای آینده

به امید آنکه دیگر بار بتوانیم عشق، دوستی و عادات انسانی را در موقعیتی دیگر و به شکلی متفاوت تکرار کنیم، عشقی که ما را از جغرافیای مرزهای نگاهمان به بی‌کرانگی قلب‌هامان سوق دهد.

بهرام رحیمی

فصل اول

دو وطن داشتن سخت است!

خورشید، چراغ خانه ماست

خانه چهار ستون آهنی دارد که با گچ، آجر، سیمان و غیره ساخته شده است، خانه دارای اتاق، حمام، آشپزخانه و دستشویی می‌باشد.

خانه محل زندگی ما انسان‌هاست که در آن زندگی می‌کنیم. این دنیا خانه ماست که فرش آن زمین است. گل‌های فرش همچون دیو هفت رنگ است. خورشید چراغ خانه ماست. هرکسی وارد خانه شود گویی تعجب می‌کند. اگر به سقف خانه نگاه کنی روی آنها از رنگ آبی پوشیده شده است. ما مانند یک موش که در یک اتاق خیلی بزرگ یک لانه دارد در این دنیا یک خانه‌ای داریم.

خانه من قلب من است که با قلب‌های دیگران ارتباط دارد. امیدوارم که قلب شما پیوسته از ارتباط باشد.

نویده احمدی، چهارده ساله از پروان

چشمان غم‌آلود

خسته‌ام. آنقدر خسته‌ام امروز می‌خواستم که پشت پنجره... را با چشمان غم‌آلودش ببینم ولی نشد. به نظر من درون آدم‌ها پنجره‌ایست که دیگران نمی‌توانند ببینند وقتی در کوچه‌ها قدم می‌زنم خانه‌ها را می‌بینم و پنجره‌هایشان را. همیشه فکر می‌کنم که پشت این پنجره‌ها چیست؟ یک خانواده، اتاق، آشپزخانه، اما نه. گویی ما دنبال چیز دیگری در پشت این پنجره هستیم. خیلی سعی می‌کنیم که آن را پیدا کنیم. با خودم می‌گویی پشت این پنجره‌ها مهربانی هست؟ عشق و یا دعوا، جدایی قهر و یا چیزهای دیگریست. اما اینها به اندازه کافی جواب ذهنم را نمی‌دهند. چرا؟ نمی‌دانم.

به فکر پنجره‌ای هستم که تویش امید و روشنایی موج می‌زند. احساس می‌کنم که هیچ وقت نمی‌توانم این پنجره را با دست‌های خود باز کنم. نمی‌دانم چرا. شاید به خاطر وضعیتی که دارم. پشت پنجره مانند قابلمه‌ایست که در آن بسته است. نمی‌دانی داخل قابلمه چیست. دستت را به قابلمه می‌زنی تا ببینی داغ است یا سرد. بو می‌کشی تا ببینی چه نوع غذاییست. بالاخره در قابلمه را باز می‌کنی، بعد حدسی را که زده‌ای با آن چه هست مقایسه می‌کنی. همین!

نویده احمدی، چهارده ساله

... بهترین جای صحبت کردن با خدا کوه‌هاست!

اولین چیزی که زیاد به چشم من می‌خورد کوه‌هاست. خیلی قشنگ است. لباس قهوه‌ای به تن کرده. دوست دارم در صبحگاه بر سر قله کوه‌ها بنشینم و زندگی خود را از آن بالا نگاه کنم. دوست دارم نیمه شبی بر سر قله کوهی می‌بودم و بلند فریاد می‌زدم. خیلی خوب می‌شود اگر زندگی خود را از آن بالا نگاه کنم. بهترین جای صحبت کردن با خدا کوه‌ها است. دوست داشتم به جای مسجد قله کوه‌ها را برای عبادت کردن درست می‌کردند. وقتی که سوار ماشین می‌شوم یا در خیابانی راه می‌روم که رو به کوه باشد. فکر می‌کنم که کوه خیلی نزدیک است. ولی نـه. چشمان من کوه‌ها را خیلی نزدیک می‌بیند. کوه‌ها نگهبان کشور ما هستند. اگر کشوری کوه نداشته باشد دشمن به راحتی می‌توانـد آن کشـور را شکست دهـد. دوست داشتم به جای اینکه جمعه‌ها پارک برویم به کوه می‌رفتم و کـوهنوردی می‌کردم. کوه‌ها یکی از مناظر طبیعت را تشکیل می‌دهند. کوه‌ها یکی از بهترین وسیله‌ها برای درست کردن آب است. بعضی از کوه‌ها در زمستان لباس سفید تن می‌کنند. دوست داشتم هر وقت گریه می‌کنم روی قله کوه باشم نه در خانه‌مان، نه در زیر پتو، نه در اتاق. پایین کوه‌ها رودخانه‌ها و دریاها درست می‌شوند. کـوه‌ها مثل ما زندگی می‌کنند. مثل ما جوان هستند.

نویده احمدی، چهارده ساله

عشق به وطن، مشترک است

خداوند مهربان بین آدم‌ها مشترک است.
همه انسان‌ها خداوند را می‌پرستند و پروردگار را عبادت می‌کنند. همه آدم‌ها در کره زمین زندگی می‌کنند و زیر یک آسمان هستند. خورشید، ستارگان، ماه، ابر و باران، برف، طوفان، سیل، زلزله همه اینها بین آدم‌ها مشترک است. برای همه ما آدم‌ها این اتفاق‌ها می‌افتد. همه آدم‌ها وجدان دارند و احساس مسئولیت می‌کنند درباره بسیاری از کارهایی که انجام می‌دهند. همه آدم‌ها عاشق می‌شوند. یکی عاشق کشور خود، یکی عاشق مردم، دیگری عاشق کودکان بیگناه. بعضی‌ها هم عاشق غیر همجنس خودشان می‌شوند. عشق ورزیدن بین آدم‌ها مشترک است. آدم‌ها هم کودکان را دوست دارند هم آن‌ها را عذاب می‌دهند لباس پوشیدن بین آدم‌ها مشترک است. همه آدم‌ها دست، پا، چشم و غیره دارند. درس خواندن مشترک است. وطن دوستی و عشق به وطن هم مشترک است.
کارکردن کودکان مشترک است، ازدواج کردن آدم‌ها با هم مشترک است. بچه به دنیا آوردن بین آدم‌ها مشترک است. کار کردن آنها همه و همه بین آدم‌ها مشترک است. رفت و آمد، خوردن آشامیدن گرفتن یا پس دادن چیزی خرید و فروش کردن مهمانی رفتن شغل انتخاب کردن همه برای خود شغل انتخاب می‌کنند.

آرزو مهر، شانزده ساله از کابل

همانجا افتاد!

به نام پروردگاری که به آدم توانایی نوشتن داد تا هرچه در دل دارد بریزد روی کاغذ.

پشت پنجره مادری را همراه با کودکش که دارد گردو تمیز می‌کند می‌بینم. مردی را می‌بینم که دیوانه است و به هر موتوری می‌گوید: موتوری با نامزدت چطوری.

مردهایی را می‌بینم که با یکدیگر دعوا می‌کنند و به یکدیگر فحش خواهر و مادر می‌دهند. چاقو در می‌آورند، پلیس می‌آید و آنها را می‌برد.

پشت پنجره پیرمردی که در حال راه رفتن بود افتاد و سرش به زمین و دیوار کوبیده شد. همانجا افتاد. بعد از اینکه مردم جمع شدند همه نگاه می‌کردند. چند ساعت روی زمین دراز به دراز افتاده بود. حالش خرابتر شد. پلیس آمد و دیگران را خبر کرد که او را ببرند به بیمارستان.

پشت پنجره درخت توت و تاک را می‌بینم که تاک انگور دارد ودرخت توت پر از برگ.

آرزو مهر، شانزده ساله

من حتی خودم را دوست ندارم

راستش رو بخواهید من در این باره که دوست داشتن یعنی چه و مفهومش چیست؟ فکر کردم ولی هرگز به نتیجه‌ی خوبی نرسیدم. یکبار فکر کردم که دوست داشتن مثل این است که آدم‌ها مدام همدیگر را ببوسند یا همیشه با هم باشند و مدام از خودشان تعریف کنند و همیشه وقتی یک نفر حرف می‌زند دیگری باید حرف او را قبول کند حتی اگر اشتباه باشد بله من این فکر را می‌کردم ولی بعد گفتم اینطور نیست. بعد با خودم فکر کردم که دوست داشتن اصلا مفهوم خاصی ندارد.

آدم‌ها وقتی با هم حرف می‌زنند و رفت و آمد می‌کنند شاید به خاطر نیازشان باشد. بعد دوباره با خودم گفتم اینکه درست نیست که آدم‌ها فقط و فقط به خاطر نیازشان با هم باشند. شاید هم یک دوست داشتنی وجود داشته باشد. من باز هم به نتیجه خوبی نرسیدم و می‌خواستم معنی دوست داشتن را از دیگران بپرسم. من می‌گویم که مردم را دوست دارم ولی آنطور که من می‌خواهم نمی‌توانم دوست داشتن را درست بفهمم. من حتی پدر و مادر و خواهر و برادرهایم را هم دوست ندارم.

نمی‌دانم چرا بعضی وقت‌ها می‌گویم پدرم را دوست دارم اما آن را حس نمی‌کنم، مادرم هم همچنین. اما نمی‌دانم چرا وقتی پدر و مادرم باهم بحث می‌کنند ناراحت می‌شوم. اگر یکی از آنها بیمار شود ناراحت می‌شوم. برادرهایم هم مثل خواهرانم. من حتی خودم را هم دوست ندارم. شما می‌توانی باور کنی که من

حتی خودم را هم دوست ندارم. این درست که به من می‌گویند آرزو جان مهر ولی این جان را برای چه به کار می‌بریم، اصلا فکر نکرده‌ام. از خودم متنفرم، بعضی وقت‌ها می‌گویم من خودم را دوست دارم ولی دوست داشتن یعنی چه؟ من چطور خودم را دوست دارم؟

این درست که من بعضی اوقات از چهره‌هایی خوشم مـی‌آید و دوست دارم. ولی وقتی که فکر می‌کنم درست نمی‌فهمم که دوست داشتن یعنی چه؟

در مورد معلم‌ها، من معلم‌ها را دوست دارم اما درست معنی اینکه مـن چـرا معلم‌ها را دوست دارم نفهمیدم.

راستش را بخواهید من یک عمر در این باره فکر می‌کنم و به هیچ نتیجه‌ای نمی‌رسم ولی من جنگل و کوه و دشت و صحرا را دوست دارم و می‌فهمم که چرا دوست دارم. چون کوه بلند است، جنگل و دشت سرسبز و زندگی بخش. خب من یک عالمه فکر کردم و به نتیجه‌های مختلفی رسیدم که اگر بخواهم بنویسم فکر می‌کنم یک ده صفحه‌ای می‌شود.

تمام. آخر کلام

آرزو مهر، شانزده ساله

خواب‌های من

شب‌ها مرا به راحتی خواب نمی‌برد. وقتی که شب می‌شود با خودم فکر می‌کنم که من امشب چه خوابی می‌بینم و با خودم می‌گویم کاش این خواب را که قشنگ است ببینم. من هزار جور فکر می‌کنم تا اینکه به خواب فرو می‌روم همیشه من شبها راحت می‌خوابم. بیشتر وقتها زیر پتو با گریه کردن خوابم می‌برد. و در مورد چیزی که برایم رخ می‌دهد گریه‌ام می‌گیرد. خب الان نوبت تعریف خوابم است.

زیباترین خوابی که دیدم این بود در خواب دیدم که زهره دارد با من حرف می‌زند و من از اینکه با او حرف می‌زنم خیلی خوشحالموهموش با زهره صحبت می‌کنم. یک شب دیگر خواب دیدم که با زهره دعوا کرده‌ام و آنقدر ناراحت شدم که یک دفعه از خواب پریدم. یکبار دیگر هم خواب دیدم که با هواپیما به استرالیا می‌رویم.

اولین خوابی که درباره این موضوع دیدم اینطور بود. من، سنیه، صمیم و بهشته داریم می‌رویم سوار هواپیما شویم. من بهشته را بغل می‌کنم که با هم سوار هواپیما شویم ولی وقتی هواپیما بلند می‌شود یکدفعه می‌ترسم و همراه بهشته پرت می‌شوم پایین، بعد ما به یک کشوری می‌رسیم که نمی‌دانم آنجا کجاست. هواپیما می‌خواهد سوخت بزند. همه مسافرها هم از هواپیما پایین می‌روند، من، سنیه، و صمیم و بهشته می‌رویم کوچه‌های آنجا را می‌گردیم. با تعجب می‌گوییم اینجا دیگر کجاست؟ همینطور که راه می‌رویم سنیه یکدفعه‌ای می‌گوید هواپیما دارد حرکت می‌کند. ما آنقدر می‌دویم تا که به هواپیما برسیم ولی دیر شده بود،

هواپیما هم حرکت کرده بود. من ترسیدم. دیگر نفهمیدم چه شد و بیدار شدم.

شب دیگر که خواب دیدم این بود که من سنیه و همه اعضا خانواده‌ام با هم سوار هواپیما می‌شویم و می‌رویم آنجا ولی من وسایلم را در ایران جا گذاشته بودم. همگی دوباره بازگشتیم، رفتیم وسایلی را که فراموش کرده بودیم بیاوریم. پدرم عصبانی شد، سر ما داد کشید که چرا همه چیز را آماده نکرده بودید. من که از صدای پدرم ترسیده بودم از خواب پریدم.

بیشتر خواب‌های من در این مورد است که یکبار دعوا می‌کنم و یکبار هم آشتی. مثلا وقتی من با کسی دعوا می‌کنم از ترس بیدار می‌شوم ولی وقتی که خواب می‌بینم که با او حرف می‌زنم یک نفر که او هم پدرم باشد می‌آید و مرا بیدار می‌کند که به مدرسه بروم. وقتی بیدار می‌شوم از این موضوع که مرا بیدار کرده آنقدر ناراحت می‌شوم که فکرش را هم نمی‌شود کرد، آنقدر غصه می‌خورم که نگو.

خب، از بعضی خواب‌ها هم خوشم می‌آید. همیشه دلم می‌خواست که سوار یک اسب سفید باشم و با او از دریاچه‌ها بگذرم از کوه‌ها و از جنگل‌ها.

آرزو مهر، شانزده ساله

ما یک عالمه خانه عوض کردیم

در خانه‌ای که من زندگی می‌کنم مادرم همراه پدرم با خودم، پنج تا خواهر و دو تا برادرم هستیم. در زمان‌های قدیم فقط و فقط یک اتاق داشتیم و ما که نه نفر بودیم در آن اتاق که خیلی کوچک بود زندگی می‌کردیم. عمویم همراه زن و سه تا از بچه‌هایش مثل ما در همان خانه ولی در یک اتاق کوچکتر زندگی می‌کردند. در آن خانه‌ای که خانواده‌ام همراه عمویم و زن و بچه‌هایش زندگی می‌کردند، یک عالمه اتاق داشت که هر کسی یک از اتاق‌ها را اجاره کرده بود و در همان اتاق کوچک زندگی می‌کرد. بعد از آنجا به خانه دیگری رفتیم که آنجا هم یک اتاق داشت ولی بزرگتر همراه آشپزخانه که زیرزمینی بود. در آن خانه بالا صاحبخانه زندگی می‌کرد. پایین یکی از اتاق‌ها که در واقع دوتا اتاق چسبیده به هم بود عروس و نوه‌های صاحبخانه زندگی می‌کردند. در آن خانه هم زندگی برایمان مشکل بود ولی ما زندگی را می‌گذراندیم. بعد از آن رفتیم به یک خانه‌ی دیگر که آنجا دو اتاق داشت همراه آشپزخانه. در آن خانه یکی از اتاق‌ها را گذاشتیم برای کار صنایع دستیمان و دیگری را برای آنکه در آنجا استراحت کنیم و غیره. بعد از آن خانه هم رفتیم به یک خانه‌ی دیگر. آنجا هم دوتا اتاق، حمام، آشپزخانه و حیاط داشت. بعد از آنجا رفتیم یک جای دیگر که سه تا اتاق داشت، حیاط بزرگ، حمام، آشپزخانه و دو باغچه قشنگ هم داشت که در یکی یک درخت انار و یک درخت پرتقال و در دیگری درخت گل بود. این خانه بهتر بود. بعد از آن خانه هم رفتیم به یک خانه که سه طبقه بود. سه طبقه بود. سه تا اتاق، حمام و...

خلاصه ما یک عالمه خانه عوض کردیم الان هم در یک طبقه از این ساختمان زندگی می‌کنیم و از این خانه راضی هستیم ولی...

آرزو مهر، شانزده ساله

صدا

صدای باد و کوه در اوج آسمان بود
صدای برگ‌های بهاری و گل‌های رعنا در اوج آسمان بود
صدای آب و غاز می‌زدند زنگ رفتن
باز هم به گوش می‌آمد
صدای آب بر سنگ‌های سخت زندگی

پروین عباسی، پانزده ساله از هرات

لحظه خداحافظی

لحظه خداحافظی
لحظه خداحافظی رسید
جدا شدن من و تو هم فرا رسید
تو خوشحالی چون سفر کرده‌ای
من ناراحتم که با خاطراتت تنها‌می‌مانم
کاش بودی تا با هم از آن کوچه گذر می‌کردیم
مثل همیشه از کنار جوی آب پای پیاده [برهنه]

پروین عباسی، پانزده ساله

اگر دوست داشتن به پایان برسد

به نظر من دوست داشتن می‌تواند یک احساس باشد. شاید دوست داشتن عقیده قلبی انسان‌ها باشد. نمی‌دانم چرا و برای چه چیزی خداوند دوست داشتن را آفریده است.

ولی می‌دانم اگر دوست داشتن روزی به پایان برسد زندگی هم به پایان برسد. من این چند روز در مورد دوست داشتن خیلی حرف‌ها شنیده‌ام. همینطور هم درباره دوست داشتن خیلی فکر کرده‌ام. دوست داشتن باید دو طرفه باشد. دوست داشتن یک طرفه به درد نمی‌خورد. دوست داشتن همه جور می‌تواند باشد. شاید به نظر برسد دوست داشتن چیز بیخودیست ولی به نظرم دوست داشتن چیزی نیست که بشود به آسانی به دستش آورد. من بر و بچه‌های خانه کودک را دوست دارم. همینطور وطنم را هم دوست دارم و دلم نمی‌آید از هر یک جدا باشم. کاش می‌شد هر دو را داشته باشم، آخر هر دو را دوست دارم.

پروین عباسی، پانزده ساله

کوه برفی که من در خیال خود دیدم

کوه‌ها را برای تکیه کردن دوست دارم وقتی به کوه‌ها نگاه مـی‌کنم دوست دارم حرف دلم را بزنم کوه واقعا پناهگاه انسان‌هاست وقتی که من به کوه فکر می‌کنم می‌فهمیم که چقدر بزرگ است، راست است من از سـختی‌های زنـدگی‌ام بـرای خودم کوهی را ساختم که هیچ کس نمی‌تواند آن را خراب کند آخـه کـوه‌ها هـم سخت و محکم هستند. خداوندا من از تو متشکر هستم به خاطر اینکه هر وقت دلم بگیرد می‌توانم به کوه‌ها نگاه کنم و وقتی که به کوه‌ها نگاه می‌کنم به مـن آرامش می‌دهند.

پروین عباسی، پانزده ساله

باد وزید، ورقم را دزدید

من خیلی تنها بودم. حالا دیگر تنها نیستم چون دوست بسیار خوبی دارم. می‌توانم با او حرف بزنم ولی افسوس که او نمی‌تواند جواب مرا بدهد. به هر حال می‌توانم با او درد و دل کنم. بله، او جز دفترم کس دیگری نیست که می‌توانم بر سینه سفید او بنویسم. امروز معلم نشریه ما در مورد دوست داشتن همینطور در مورد عاشق شدن صحبت کرد. او به ما گفت که در مورد حرف‌ها خوب فکر کنیم. امروز هم یکی از روزهای زندگی من است. من هم نه خیلی خوشحال و نه خیلی ناراحت هستم آخه امروز پدر و مادرم، همینطور خواهر کوچکم به افغانستان سفر کردند و من هم خیلی تنها شدم.

خب، امروز اولین روزیست که من از پدر و مادرم جدا هستم. امروز هم به خانه کودک رفتم. ولی هیچ چیز برایم مثل پدر و مادرم نشد.

خب، چند روز است که از پدر مادرم همینطور خواهر کوچکم نازنین بی خبر هستم. نمی‌دانم که آنهاکجا هستند. خلاصه مثل همیشه که به خانه می‌رفتم به خانه آمدم و دیدم که خواهرم خیلی خوشحال است. به خواهرم گفتم، برای چه چیزی اینقدر خوشحال هستی؟ در جواب من گفت که پدر زنگ زده است. به زودی به تهران می‌آید. وقتی این را شنیدم به قدری خوشحال شدم که در پوست خود نمی‌گنجیدم.

باد وزید ورقم را دزدید.

پروین عباسی، پانزده ساله

احساس می‌کنم در افغانستان هستم

شب یعنی به آرامش رسیدن. می‌گویند شب به دو رنگی‌هایش قشنگ است. به خصوص که در شب ستاره‌ها بیرون می‌آیند، چشمک زنان از پشت ابرها بیرون می‌آیند. نمی‌دانم در سیاهی شب چه چیز وجود دارد که مرا به سوی خود صدا می‌زند. وقتی به سیاهی شب نگاه می‌کنم می‌فهمم که ستاره‌ها در سیاهی شب چقدر لذت بخش و زیبا هستند. وقتی که به شب نگاه می‌کنم احساس می‌کنم که در افغانستان هستم. سرم را بر زمین می‌گذارم. به ستاره‌هایی که در سیاهی شب در حال چشمک زدن هستند نگاه می‌کنم. نمی‌دانم چرا وقتی که شب می‌شود همه جا ساکت می‌شود. من سکوت شب را خیلی دوست دارم، من شب را خیلی دوست دارم. من شب را خیلی دوست دارم چون در شب ما آدم‌ها از خیلی چیزها در امان هستیم. از شر شیطان در امان هستیم. در خواب ناز فرو می‌رویم و چون خواب هستیم نه دروغ می‌گوییم نه غیبت می‌کنیم. نه کسی را اذیت می‌کنیم، نه گناهی از ما سر می‌زند. پس شب هم آدم آرامش دارد هم گناهی وجود ندارد. ای کاش روز هم همه به غیر از اینکه خواب باشند اینطور باشند. چه زندگی خوب و دوست داشتنی می‌شد وقتی که تابستان می‌شود اگر حیاط باشد توی حیاط، اگر نه روی پشت بام، شب چقدر دوست داشتنی‌ست وقتی روی رختخواب دراز می‌کشیم و به آسمان نگاه می‌کنیم درخشش ستاره‌ها به قدری زیباست که آدم را یاد رویاهای خوب و شیرین می‌اندازد. آدم کسانی را که دوست دارد توی آسمان احساس می‌کند، می‌بیند و به آینده‌ای روشن فکر می‌کند.

کلا من شب‌ها به خاطر ستاره‌ها و زیبایی و آرامش یاد خدا می‌افتم.

پروین عباسی، پانزده ساله

بعضی از مردم که خانه‌ای ندارند در خیابان زندگی می‌کنند...

ما به خیابان‌ها نیاز داریم می‌توانیم راه گمشدمونو پیداکنیم همچنین عبور ماشین‌ها حتی عبور مردم و اتفاقاتی که برای ما پیش می‌آید به ماشین‌ها هم نیاز داریم ما را به مقصدمان می‌برند آدم‌های زیادی در خیابان وجود دارد مثل مغازه‌دار، دست فروش‌ها، نانواها، بقالی‌ها، و خیلی از مردمی که در خیابان‌ها کار می‌کنند در خیابان همچنین صدای بچه‌هایی که سرپرستی ندارند و در خیابان چیز می‌فروشند در خیابان خانه‌هایی وجود دارد خیلی دوست دارم شب در خیابان قدم بزنم بعضی از مردم که خانه‌ای ندارند در خیابان زندگی می‌کنند مردمی که در خانه زندگی می‌کنند باید به آنها که در خیابان زندگی می‌کنند کمک کنند تا بتوانند زندگی بهتر و تازه‌ای را شروع کنند شب‌ها نمی‌دانیم در خیابان چه اتفاقی می‌افتد من بیشتر از این چیزی نمی‌دانم.

زهرا جعفری، شانزده ساله از هرات

وطنم را دوست دارم، ایران را هم خیلی

خیلی دوست داشتم که درس می‌خواندم ولی نشد، خیلی دلم می‌خواهد که درسم را ادامه بدهم هر وقت می‌آیم خانه کودک شوش کلاس معرق و کامپیوتر را خیلی دوست دارم ولی فکر می‌کنم که نمی‌توانم. قالیبافی را بلدم می‌خواهم در هرات ادامه بدهم هیچ فرقی بین دوستان خود نمی‌گذارم همه دوستان خود را مثل خواهر خود دوست دارم همچنین معلمان خانه کودک شوش را. وطنم را دوست دارم ایران را هم خیلی هر دو برای من یکی است.

زهرا جعفری، شانزده ساله

دوری از وطن

امروز آرزو می‌گفت که من از تنهایی می‌ترسم ولی آنقدر هم ترس ندارد. شاید برای بعضی‌ها ترسناک باشد پروین می‌گفت که من بعضی وقت‌ها از تنهایی می‌ترسم بعضی وقت‌ها از تنهایی خوشم می‌آید حالا به نظر من آرزو هم درست می‌گفت من فکر می‌کنم آنقدر تنها نیستم چون دوستان خوب و معلم خوبی دارم و هیچ کس نیست که به خوبی آقای بهرام برسد معلم‌های دیگر هم همچنین و خانواده خود آدم که به جای خود.

من خیلی خیلی از وطن خود دور هستم خود دوری از وطن یک تنهایی خیلی خیلی سخت است.

زهرا جعفری، شانزده ساله

برای هانس کریستین اندرسن با عشق

دوست دارم آسمان را
با ستاره‌هایش
آسمانی که پر از قصه‌های توست
به آن نگاه کردی
در هر ستاره
یک قصه پنهان شده بود
که تو آن را به زیبایی نوشتی
جوجه اردک زشت
بلبل
بندانگشتی...
همه و همه را نوشتی
راستی بعضی از جاهای آسمان
ستاره‌ای ندارد
نکند نمی‌خواهید پرش کنید
می‌دانم که باز ستاره‌ای دیگر در آسمان
روشن خواهید کرد
چون همه کودکان جهان
منتظر یک ستاره دیگر هستند
برای هانس کریستین آندرسن با عشق

زهره ظریفی، شانزده ساله از ولایت گلبهار ایالت کاپیسا

از وطنم بگو!

برایم نوشتی
از جاده‌های خاک آلود وطنم
به من گفتی از خانه‌های کاگلی اش
با من خواندی از عظمت کوه‌هایش
برایت می‌نویسم
از کودکان مهاجرش
هنوز که هنوز است مهاجرند
و از آشیان به دورند
بگو بگو باز برایم از وطنم بگو

زهره ظریفی، شانزده ساله

خیابان، زندگی می‌بخشد

خیابان یعنی برگ
زندگی
شاد بودن
غمگین بودن
خیابان یعنی شهرت
کوچه پس کوچه
خیابان یعنی آزادی
خیابان زندگی می‌بخشد
خیابان عشق می‌بخشد

سنیه مهر، پانزده ساله از کابل

دو وطن داشتن سخت است!

دو وطن داشتن سخت است
آنقدر سخت
که تصورش را نمی‌کردم
من هر دو وطنم را دوست دارم
نمی‌دانم در کدام
خانه بسازم
تو چه فکر می‌کنی؟

سنیه مهر، پانزده ساله

خیابان

خیابان مثل خانه است. خانه‌ای که در آن زندگی می‌کنیم. برای هر فرد یک خاطره دارد. در خیابان می‌شود راه رفت و آدم‌های متفاوتی دید و از هر چهره‌ای چیزهایی فهمید. در خیابان مغازه است که می‌توان از آن چیزهای مورد نیاز را تهیه کرد. در خیابان‌ها بعضی از بچه‌ها گم می‌شوند، پیدا می‌شوند. این خیابان است که جان بعضی از مردم را می‌گیرد و بعضی را راهی بیمارستان می‌کند. هنگام قدم زدن در خیابان فکر هر فردی به یک چیزی مشغول است. می‌توان در خیابان راه رفت و شعر گفت. در خیابان بعضی‌ها آرامش دارند. کسی که با یکی از اعضای خانواده‌اش جر و بحث کند می‌تواند در خیابان راه برود و فکر کند. خیابان تصادفات زیـادی دارد. خیابان ایستادن دارد.

سنیه مهر، پانزده ساله

به کسی فکر کنم که نیست

دوست دارم کنار پنجره بایستم.
و به خیابان تاریک شب نگاه کنم.
به آدم‌ها و ماشین‌ها
داخل ماشین‌ها کسی را ببینم که هست
اما نباید می‌بود
به کسی فکر کنم که نیست اما باید بود

سنیه مهر، پانزده ساله

کنار هم بودن

دوست داشتن
زندگی نیست
کنار هم بودن نیست
به یاد بودن است
به فکر بودن است

سنیه مهر، پانزده ساله

پنجره را باز می‌کنم

در پشت پنجره چیزهای زیادی است مثل غم، شادی، عشق، آدم‌ها، حیوانات، شهرها، تولد یک بچه، گریه

اگر پنجره را باز کنم چه اتفاقی می‌افتد خانه مهربانی دوستان قهر آشتی عروسی مغازه‌ها شهرها پنجره‌ها را باز می‌کنم تا آینده را ببینم پنجره خانه‌مان را باز می‌کنم درخت را می‌بینم صدای بازی بچه‌ها، مغازه‌ها، حرف زدن، خانه‌داری، خیاطی، مدرسه، کلاس‌ها، زیارتگاه

پنجره را دوست دارم وقتی باز می‌شود نسیم خنکی در خانه می‌پیچد پرندگان خوش آواز دوستان خوبم

در پشت پنجره‌ها آدم‌هایی هستند که صلح، دوستی و عشق را می‌دانند در پشت پنجره چیزهایی‌ست که ما تصورش را نمی‌کنیم.

فاطمه خاکسار، سیزده ساله

آدم‌هایی را که می‌خندند دوست دارم

هر چیز را بخواهیم می‌توانیم در زندگی دوست داشته باشیم من پدر و مادرم را خیلی دوست دارم حتی حیوانات هم می‌توانند بعضی از چیزها را مثل انسان دوست داشته باشند. دوست داشتن به معنای لطافت است مثلا من یک دفتر خاطرات دارم آن دفتر خاطرات را خیلی دوست دارم چون دست خط دوستانم در آن دفتر است آدم‌هایی را که می‌خندند دوست دارم آدم‌هایی را که خوشحال هستند دوست دارم در دل من همه مردم دوست داشتنی هستند من از خیلی کلاس‌ها خوشم می‌آید و آن کلاس‌ها را دوست دارم من حتی نوشتن را دوست دارم من دیکته در کلاس را دوست دارم.

فریبا خالقی، یازده ساله

اگر آزاد نبودند هیچوقت پرواز را نمی‌آموختند

ای کاش پرنده‌ای بودم. پرنده‌ای که نه می‌دونه کینه چیه. نه می‌دونه نفرت چیه، نه می‌دونه که مرز چیه. مرزهایی که بین انسان‌ها بیگانگی به وجود آوردند.

مرزهایی که باعث جدایی ما انسان‌ها می‌شوند. مرزهایی که باعث قتل عام یک عده انسان بی‌گناه می‌شوند. کسانی که مرزها را به وجود آوردند از نظر من ذره‌ای هم وجدان نداشتند که بین انسان‌ها تفرقه به وجود آوردند. اما این پرنده‌ها که همیشه در حال پرواز هستند هیچ وقت در این اندیشه نیستند که اینجا مرز است. رد شدن من از اینجا جرم محسوب می‌شود. نه، آنها هیچ وقت چنین فکر مزخرفی نمی‌کنند. آنها آزاد هستند. اگر آزاد نبودند هیچ وقت پرواز را نمی‌آموختند.

ماریا مهر، هفده ساله از کابل

سوال دارد، سوال‌های فراوان

آری
من توپ را گرد می‌بینم
با تمام چیزهایی که رویش وجود دارد
زنده، مرده، خواب، بیدار، خوب، بد، گرسنه، سیر، رنجور، بی خیال.
بی تردید هیچ کس روی این توپ گرد پیدا نمی‌شوند که شباهتی به هم داشته باشند. تفاهم داشته باشند. در گوشه بسیار بسیار کوچک این توپ عظیم الجثه دختری زندگی می‌کند. دختری که عاشق است، عاشق سرسخت. آرزو دارد، آروزهای فراوان. سوال دارد. سوال‌های فراوان و بزرگ که شاید بزرگیش اندازه همین توپ گرد باشد، شاید هم نه. او هر روز نظاره‌گر آدم‌های بسیار زیادی است. آدم‌های بزرگی با هزارها گرفتاری و اما آدم‌های کوچک که برعکس آدم‌های بزرگ هیچ گرفتاری ندارند.

واقعاً این طور است؟

نه، آنها هم گرفتار هستند پس هیچ وقت نباید به ظاهر آدم‌های کوچک بنگریم.

جسمشان کوچک است اما قلبشان بزرگ، روحشان بزرگ، گرفتاری‌هایشان بزرگ‌تر از بزرگترها.

گاهی اوقات نگاه‌هایشان خیلی معصومانست گاهی اوقات خیلی شاد.

و اما این دختر اکثر این آدم‌های کوچک را در مکانی که با کلمه خ آغاز می‌شود

و با کلمه ک به اتمام می‌رسد که در گوشه‌ای از این توپ بزرگ قرار دارد می‌بیند و با آنها آشنا می‌شود. از آنها درس می‌آموزد و با بودن در کنار آنها بهتر با پدیده‌های اطرافش آشنا می‌شود. ولی آنها زندگی را فقط همین می‌دانند. خوردن، خوابیدن، کارکردن، زور دیدن...

آنها نمی‌دانند که حقشان چطور دارد پایمال می‌شود، آنها در اندیشه نجات خود از این مخمصه نیستند.

آنها نمی‌توانند روی آدم‌های نابکار را کم کنند. واقعا فکر نمی‌کنم.

در میان این آدم‌های کوچک حداقل یکی دو نفر شاید پیدا شود که نه تنها از حق خود بلکه از تمامی آنها دفاع می‌کند. فردا از آن آدم‌های کوچک است. ای کاش می‌توانستم بر فراز آسمان‌ها به پرواز دربیایم، ای کاش می‌توانستم سایر توپ‌های گرد را با تمامی چیزهای جوراجور این توپ مقایسه کنم، ای کاش من یک توپ گرد نبودم با این حال من این توپ گرد را با تمامی مشکلاتش دوست دارم چون زندگی من و امثال من با وجود این توپ گرد آغاز شده و با وجود آن هم به پایان خواهد رسید. اما کسی چه می‌داند که چه آثاری از آن باقی خواهد ماند؟!

جواب این سوال را فقط یکی می‌داند. کسی که نامش روی قلبم قید شده است.

راستی... نظر شما در مورد این دو عنوان چیه

توپ گرد و آدم‌های کوچک

آدم‌های کوچک و توپ گرد

ماریا مهر، هفده ساله

هانس خودش هم، بچه‌ی کار بود

روز دوشنبه...... بعد از اینکه از مدرسه تعطیل شدیم طبق معمول رفتیم خانه کودک شوش. وقتی که وارد کارگاه معرق شدیم دو سه تا از بچه‌ها آنجا بودند. به ماگفتند که مبارک باشد، مبارک باشد. شیرینی می‌خواهیم برنده شده‌اید. من که از قضیه باخبر بودم گفتم که آرزو و زهره برنده شده‌اند چرا ما شیرینی بدهیم. در واقع این ما هم بودیم که برنده شدیم ولی خوب برای حالگیری می‌گفتیم که این دو تا برنده شدند. به هر حال افتخارش به ما هم می‌رسد بعد منتظر ماندیم که مربی نشریه‌مان بیاید. به خاطر اینکه مثل همیشه دوشنبه‌ها ساعت دو کلاس داشتیم و همچنین قرار بود که ساعت دونیم تا چهار همان روز برویم خانه هنرمندان. به خاطر

اینکه دویستمین سالگرد تولد نویسنده برزگ و مشهور دانمارکی هانس کریستین اندرسن بود. اتفاقا قضیه برنده شدن ما هم در همین مورد بود. خوب بعد مربیمان آمد و کلاس برگزار شد که موضوع بحثمان درباره بهار بود که کلی چیزها در مورد بهار مطرح شد. بعد موقع رفتن شد مربیمان یعنی آقای رحیمی آمد ما را صدا زد از کارگاه و گفت بیاید ماشین منتظر است بعد سوار ماشین شدیم و راه افتادیم تا رسیدیم به مقصد. آنجا که رسیدیم پر از آدم بود. خیلی زیاد بودند شاید هزار نفر شاید هم بیشتر که عده‌ای از آنها مثل ما برنده شده بودند. این شلوغی و برنده شدن هم به خاطر همین سالگردی بود که ابتدای نوشته گفتم. مسابقه‌ای هم که برای بزرگداشت این نویسنده گذاشته بودند خیلی پر طرفدار بود و خیلی‌ها شرکت

کرده بودند. در این مسابقه بچه‌ها و بزرگترها همه و همه از جاهای مختلف مثل مدرسه، انجمن‌ها و... شرکت کرده بودند. در واقع شرکت‌کنندگان همه‌شان از کسانی بودند که خیلی وضع مالیشان خوب بود. به قولی همه‌شان بالا شهری و ثروتمند بودند، شاید هم واسطه‌دار، شاید هم نه! مهم نیست! در بین اینها فقط ما بودیم که پایین شهری بودیم. ما هم که فقط شش نفر بودیم. این مسابقه برای همه بود. این که چرا فقط از فقیران یا نه اصلا کسانی که وضعشان خوب نیست فقط شش نفر شرکت کرده‌اند، خدا می‌داند.

من که خیلی دوست داشتم بچه‌های کار و خیابان بیشتر از اینها در این مسابقه شرکت می‌کردند چونکه هانس خودش هم بچه کار بود.

وقتی که جایزه‌ها را می‌دادند اسم هر کسی را که می‌خواندند آن بچه‌هایی که می‌آمدند برای گرفتن جایزه از کسانی بودند که از لحاظ اقتصادی، اجتماعی موقعیت خیلی خوبی داشتند و دارند. همینطور که حالا بچه‌های کار و خیابان مثل این بچه‌ها راحت نیستند در دوران هانس هم همینطوری بود. شاید هم یک روز این بچه‌ها هم که همش در حال کار کردن مثل هانس بعد از دویست یا سیصد سال معروف شوند. وقتی که دیگر در این دنیا نیستند. هانس وقتی که زنده بود هیچ کس با این شخصیت نمی‌شناختش. این حالا است که بعد از دویست سال به عنوان یک نویسنده بزرگ و مشهور دویستمین سالگرد تولدش را جشن می‌گیرند و به خاطرش جایزه می‌گذارند. چقدر خوب می‌شود وقتی که کسی مثل هانس چنین شخصیتی پیدا می‌کند در همان دوران زنده بودنش سالگرد تولد بگیرند، نه که به عنوان یک آدم فقیر بهش نگاه کنند. همانطور که گفتم هانس هم بچه کار بود، پس چقدر خوب می‌شد که بچه‌های کار زیادی در سالگرد تولدش شرکت می‌کردند، شاید اینجوری بیشتر روحش آرامش می‌گرفت. همه چیز برای آن بالایی هاست. همه چیز را از پایینی‌ها گرفته‌اند. زندگی‌شان، درسشان، شرکت کردن در اینجور مراسم، خدایا واقعا برای همه این بچه‌های رنج دیده، درد کشیده

چه پاداشی گذاشته‌ای. آیا می‌خواهی همه بچه‌ها را یک روز مثل هانس مشهور کنی یا اینکه نه، یکی دوتایشان را. چون در دوران هانس، فقط این هانس نبود که بچه کار بود. حتما خیلی از بچه‌های دیگر هم بودند. فقط بخت به یک سری‌شان رو می‌کند.

ماریا مهر، هفده ساله

نمی‌دانم پدر و مادرم را چقدر دوست دارم

سلام بهرام
یک سری از چیزها را دوست ندارم بنویسم. مثلا همین موضوعی را که پیشنهاد دادی. چون که هر وقت احساس می‌کنم چیزی را خیلی دوست دارم بعد یک سری چیزهای منفی در آن می‌بینم که دیگر نمی‌توانم با تمام وجودم دوستش داشته باشم.

حتی نمی‌دانم که پدر و مادرم را چقدر دوست دارم و چه طوری. همین طور بقیه.

همیشه در فکر این هستم که مثلا در آینده چه رشته‌ای انتخاب کنم. هیچ وقت نتوانستم یکی را انتخاب کنم. در واقع آن چیزی که در دلم هست که یک آدم چطور باشد که من خیلی دوستش داشته باشم مطمئنم که هیچ وقت پیدا نمی‌شودو نیست و وجود ندارد. همین طور اشیا ولی خوب اینطوری دوست دارم خیلی‌ها را. بچه‌ها را، آزادی را، امنیت را، کشورم را، خانواده‌ام را، خانه کودک را و... ماریا را هم دوست دارم. حتی این آدم را هم زیاد نه.

ماریا مهر، هفده ساله

راه‌های کابل و قندهار

من خیابان‌های زیادی دیدم. خیلی از چیزها را هم در خیابان دیده‌ام. اما یک خیابان خیلی برایم ترسناک بود. تقریبا در این خیابان بیست و چهار ساعت تمام راه رفتیم. وقتی راهی سفر به ایران بودیم، دقیقا بین راه‌های کابل و قندهار بود. خیابان‌های خیلی بدی بود. به خاطر اینکه ماشین ما وقتی در این خیابان راه می‌رفت یکبار بالا می‌رفت و یکبار هم پایین می‌آمد. شاید این یک خیابان نبود بلکه یک دشت بود با کوهپایه‌های کوتاه و بلند که مردم آن را راه رفت وآمد خود قرار داده بودند.

خیابان‌ها همه‌شان یکجور نیست.

خیابانی است که فقط خاک است که وقتی ماشین‌ها از روی آن رد می‌شود گرد و خاک خیلی زیاد راه می‌اندازد و تمام سرنشینان آن و ماشین و عابران آن خیابان به سرفه می‌انداختند.

خیابان‌های دیگری هم هستند که قشنگ است. مثلا شهرداری آن را آسفالت کرده است و ماشین‌ها خیلی راحت از آن خیابان‌ها رفت و آمد می‌کنند.

خیابان‌هایی هم هست که در هوا قرار دارد.

خیابان‌هایی که در هوا قرار دارند خیلی راه رفتن روی آن زیباست وقتی که ماشین بالا می‌رود و به روی آن که می‌رسد

از آن بالا می‌توان تمام منظره‌های زیبا را تماشا کرد.

از آن بالا ماشین‌های پایین را خیلی کوچک می‌بینیم. آدم‌ها را کوچک

مـی‌بینیم. کـوه‌هایی را کـه قـله‌های آن هـنوز زیـر بـرف قـرار دارد را مـی‌بینیم. ساختمان‌های بلند را بهتر نشان‌مان می‌دهد.

جاهای سرسبز مانند پارک‌ها، آبشارها، درختان، همه و همه را می‌توانیم از آن بالا ببینم.

در خیابان‌ها بچه‌های خیلی زیادی را می‌بینم که آدامس، شکـلات، فـال‌و... می‌فروشند. در خیابان‌ها تصادفات یک سری از این آدم‌ها در گوشه‌ای از خیابان افتاده‌اند که خمارند و جان می‌کنند. در خیابان ستون‌های برق قرار دارد. بـالای خیابان‌ها پل‌های عابر پیاده قرار دارد.

ماریا مهر، هفده ساله

مهاجرت

پنجره، پنجره‌ای که هر چیزی که پشتش وجود دارد. از هر دو طرف هم داخل و هم بیرون. داخل جایی که یک خورده دلگرفته است اما بیرون نه، برعکس خیلی هم خوب و دلباز است. وقتی که از بیرون، از پنجره به داخل نگاه کنیم همه چیزهای شخصی را می‌بینیم. چه می‌دانم، ظرف‌ها، تلویزیون، فرش، سقف، دیوار دیوارهایی که روی آنها هر چیزی ممکن است چسبانده باشند. مثل پوسترهای هنرپیشه‌ها، قاب‌های نقاشی شده یا اینکه عکس‌های خودشان را قاب کرده‌اند و روی دیوار زده‌اند یا اینکه لوح تقدیرهای خودشان را زده‌اند. کلیه‌های برق روی دیوار. همه چیز. آره همانطور که گفتم داخل پنجره چیزهای شخصی وجود دارد که فقط اعضای آن خانواده می‌توانند از آن همه وسایل استفاده کنند ولی بقیه نه. اما بیرون پنجره نه، برعکس. هرچیزی که وجود دارد مال همه است. کوچه، کوچه‌ای که همه جور آدم در آن رفت و آمد می‌کنند، همه جور خانه در آن وجود دارد با شکل و شمایل مختلف و رنگارنگ. درخت‌های سر سبز. بعضی وقت‌ها از کوچه به خیابان راه پیدا می‌کنیم. خیابانی که هرچه ماشین و موتور است در خیابان می‌بینیم و چه اتفاق‌هایی که در خیابان نمی‌افتد که ما وقتی از پنجره نگاه می‌کنیم در طبقه بالا می‌رویم و از پنجره‌های بالا نگاه می‌کنیم این اتفاق‌ها را می‌بینیم. از پنجره می‌شود آسمان آبی را با خورشید سوزان و ابرهایی که به شکل‌های مختلف مثل پنبه و... را تماشا کرد. پرنده‌ها را که بر فراز آسمان‌ها در حال پرواز هستند مخصوصا موقع هایی که مهاجرت می‌کنند چقدر زیباست و شب‌ها از پشت

پنجره آسمان را سیاه می‌بینیم، سیاه اما روشن. مثل روز. با وجود آن ماه و ستارگانی که در آن بالا برق می‌زنند، آدم یک لحظه احساس می‌کند که میان آن همه ستارگان پر نور و درخشان خودش هم مثل ستاره‌ای می‌درخشد و بقیه آدم‌ها از پشت پنجره‌ها نگاهش می‌کنند.

ماریا مهر، هفده ساله

خانه آرزوها

خانه جاییست برای همه خستگی‌ها می‌شود در خانه به آرامش رسید شاید برای همه نه ولی برای من آرامش بخش است اگر همین خانه نبود شاید روزی هزار بار آرزوی مرگ می‌کردم شاید هم نه. من یکی که هر وقت یک یا دو ساعت از خانه و خانواده‌ام دور می‌شوم احساس دلتنگی می‌کنم دوست دارم هر چه زودتر به خانه‌ام بروم چون می‌دانم یکی یا بلکه چند نفر هستند که انتظارم را می‌کشند خانه ما به نظر خودم که خیلی خوب است خانه آرزوهایم است می‌دانم در آن خانه به آرزوهایم می‌رسم.

منیره احمدی، هفده ساله از هرات

حق دوست داشتن

به نظر من دوست داشتن برای بعضی‌ها وسیله است که از آن برای سرگرمی و سرکار گذاشتن آدم‌ها استفاده می‌کنند به نظر من هر کسی حق دوست داشتن را دارد، حق محبت کردن، عشق ورزیدن. پس چرا این حق را بعضی از آدم‌ها می‌گیرند شاید واقعا احساس دوست داشتن را درک نمی‌کنند شاید تا به حال دوستی نداشته‌اند که بفهمند و درکش کنند من خودم دوست داشتن را خیلی دوست دارم هر وقت به جایی می‌روم و با کسی آشنا می‌شوم دوست دارم با او زود دوست شوم مثل همین خانه کودک شوش روز اول که پا به خانه کودک گذاشتم هیچ کس را نمی‌شناختم خیلی ناراحت بودم تا اینکه یک روز ماریا را دیدم از دیدن ماریا خیلی خوشحال شدم چون ماریا را از قبل می‌شناختم دیگر روزها برایم تکراری نبود چون دوست خوبی مثل ماریا پیدا کرده بودم هر روز یک دوست جدید پیدا می‌کردم تا اینکه با معلم‌ها آشنا شدم هر روز بایک معلم خوب آشنا شدم احساس خیلی خوبی داشتم چون دیگر احساس غریبی نمی‌کردم تا اینکه به خاطر یک سری از مشکلات خانواده‌ام تصمیم گرفتند بعد از چند سال به کشورمان برگردیم من از این خبر هم خیلی خوشحال بودم وهم ناراحت. خوشحالیم به این خاطر بود که بعد از چند سال می‌توانستم به کشورمان بروم و ناراحتیم به خاطر این بود که از دوستان و معلمان و به خصوص از خانه کودک باید جدا می‌شدم چون واقعا دوری از دوستان برایم سخت است و نمی‌دانم چطور باید دوری آنها را تحمل کنم.

منیره احمدی، هفده ساله

این زندگی شماست یا من؟

من دختری به نام ناهید هستم که در حال حاضر در تهران زندگی می‌کنم من می‌خواهم بگویم که قبلا چطور دختری بودم و حالا چطور هستم من دیروز خودم را درک نمی‌کردم دیروز زود عصبانی می‌شدم فریادهای زیادی می‌کشیدم از خودم رنج می‌بردم چون زندگی کردن را درک نمی‌کردم اجازه می‌دادم که هر کس هر چه دلش می‌خواهد به من بگوید به جز گریه کردن کاری بلد نبودم اما امروز که به کلاس نشریه آمدم فهمیدم زندگی یعنی چه و ما برای چه باید زندگی کنیم. الان خیلی عوض شدم. می‌توانم راحت‌تر حرف‌هایم را به دیگران بزنم سعی می‌کنم آنطور که دوست دارم باشم نه آنطور که دیگران دوست دارند من همیشه از زخم زبان فامیل رنج می‌برم ولی اجازه ندارم به آنها بگویم این زندگی شماست یا من اگر زندگی من است پس بگذارید خودم تصمیم بگیرم.

من عاشق کتاب هستم دوست دارم کتاب‌های رمان بخوانم چون رمان‌ها زندگی عاشقانه را بیان می‌کنند. از آدم‌هایی که مثل نویده آدم را از دوست داشتن و عاشق بودن منع می‌کنند بدم می‌آید. دوست دارم عاشق چیزی یا کسی باشم هیچ وقت از طرف خانواده‌ام تشویق به زندگی کردن نشده‌ام. خانواده‌ام فکر می‌کنند باید مثل قدیم زندگی کرد اما حالا روش زندگی فرق کرده اما چه فایده که خانواده‌ام حرف‌های خودشان را تکرار می‌کنند من تصمیم گرفتم که تا آنجا که امکان دارد خودم را اصلاح کنم و معنی دوست داشتن و عاشق شدن و زندگی کردن را بفهمم. من عاشق پدر و مادرم هستم دوست دارم در آینده بتوانم آنطور

که یاد گرفتم زندگی کنم از آدم‌های خودخواه بیزارم از زندگی دیروزم خیلی تجربه دارم. دارم سعی می‌کنم اخلاقم را عوض کنم. از آدم‌هایی که از فرهنگ خود بی‌اطلاعند بدم می‌آید. دوست دارم درون و بیرون آدم‌ها یکی باشد. هیچ وقت دروغ نگویم در آخر دوست دارم یک روز از زندگی خود را با بهترین مرد روی زمین بگذرانم من دوست دارم وقتی غمگین هستم سعی کنم لبخند بر لب‌هایم نقش ببندد.

ناهید احمدی، هفده ساله از پروان

پرنده‌هایی هستند که هر وقت دلشان بگیرد آواز می‌خوانند

از پشت پنجره می‌توانم فردایم را روشنتر و بهتر ببینم می‌خواهم زندگی را آسان‌تر و بانشاطتر و آرام‌تر ببینم از پشت پنجره دوست دارم آسمان را و آدم‌هایی را که منتظرند تا فردای خود را حس کنم ببینم پشت پنجره چیزهای مهمی است که آدم‌ها باید آنها را حس کنند پشت پنجره پرنده‌هایی هستند که هر وقت دلشان بگیرد آواز می‌خوانند پشت پنجره مرا به یاد روزهای کودکیم می‌اندازد روزهایی که نمی‌توانم آنها را ببینم اما حالا می‌توانم آنها را تصور کنم وقتی به پشت پنجره نگاه می‌کنم به فکر فرو می‌روم چرا انسان نباید از روزهایی که در پیش دارد خبر داشته باشد اما مطمئنم خدای بزرگ خودش بهتر از ما خبر دارد هر وقت به پشت پنجره نگاه می‌کنم دلم آرام می‌گیرد پنجره یعنی آرامش.

ناهید احمدی، هفده ساله

از تنهایی می‌ترسم

تنهایی فقط زیبنده کردگار است. اوست که تنهای تنهاست. تنهایی یعنی شکست. یعنی پایان راه. آدم وقتی احساس یاس و ناامیدی می‌کند تنهاست. تنهایی خوب است. ولی نه همیشه نه همه جا بیشتر وقت‌ها آدم نیاز به هم‌صحبت دارد نمی‌تواند تنها بماند من فکر می‌کنم که تنهایی چیز خوبیست ولی به وقتش بعضی اوقات در تنهایی آدم به خیلی چیزها فکر می‌کند تنهایی باعث می‌شود که آدم درست فکر کند من دوست دارم که وقتی دلم می‌گیرد تنها باشم وقتی آدم در جمع باشد شاید فکر کند که تنهاست من در یک خانواده پر جمعیت زندگی می‌کنم و باز هم احساس می‌کنم که تنها هستم من تنهایی را دوست دارم ولی از تنهایی می‌ترسم تنهایی برازنده آدم‌ها نیست تنهایی فقط برای خالق یکتاست او که نه شریک و نه همتا ندارد و تنها به فکر تنهایان است و به آنها رسیدگی می‌کند.

نسرین عباسی، هفده ساله از هرات

این پنجره خالی نیست

پشت این پنجره‌ای که ما همه فکر می‌کنیم یک چهارچوب بیخود است پشت این چهارچوب بیخود یک عالمه راز و زندگی هست که ما آنها را نه می‌بینیم نه حس می‌کنیم. پشت این پنجره بچه‌هایی هستند که دارند زیر نور خورشید کار می‌کنند پشت این پنجره یک عالم غم و شادی است پنجره یعنی زندگی ما آدم‌ها که پر از پستی و بلندی‌ست پشت پنجره این که ما می‌بینیم پر حرف‌هاییست برای ما که از آن بی‌خبریم پشت این پنجره آدم‌هایی را می‌بینیم که ماشین، موبایل همه چیز دارند. هیچ توجهی هم به آن بچه‌ای که دارد کار می‌کند و زحمت می‌کشد ندارند پشت این پنجره زنانی را می‌بینیم که به خاطر اینکه شوهرشان معتاد است دارند کار می‌کنند تا که بچه‌هایشان گرسنه نماند. این پنجره خالی نیست.

نسرین عباسی، هفده ساله

خانه را دوست دارم

همه‌ی آدم‌ها یک خانه دارند و هرجای دنیا که باشند در آرزوی برگشتن به خانه‌شان هستند هر چند که آن خانه عالی و خوب نباشد ولی در آن احساس آرامش می‌کنند. خانه پناهگاه آدم‌هاست هر طور که بخواهند حرف می‌زنند، راه می‌روند، می‌خندند، و گریه می‌کنند.

دیوارهای خانه رازهایی در خودشان نگه می‌دارند که هیچ کس از آنهابا خبر نمی‌شود. اشک‌هایی که نیمه شب پنهانی از روی گونه‌ی آدم‌ها روی بالشت می‌ریزد. فقط این خانه است که می‌شنود و می‌فهمد که غصه‌های چه کسی است که آب می‌شود. در اصل خانه زنده است و شاهد همه غم‌ها و شادی‌های ماست. خانه را دوست می‌دارم هرچند که هر سال عوض می‌شود. ولی همه خانه‌ها آشنا هستند. پایان

آرزو احمدی، شانزده ساله از هرات

شاید من گمشده‌ای دارم

خیابان مثل مغازه‌ایست که هر جور چیزی در آن پیدا می‌شود. خیابان راه آدم‌هاست که هر کسی به یک راه می‌رود. نمی‌دانم چرا هر وقت اسم جاده به زبانم می‌آید یاد انتظار می‌افتم. انتظاری که خیلی خوشایند نیست. شاید من گمشده‌ای دارم که به انتظار نشستم. خیابان پر از سر و صداهای مختلف است. صدای ماشین‌ها، صدای راننده‌ها و صدای بچه‌هایی که داد می‌زنند آدامس، سیگار و...

این صداها خسته و خشمناکند. شلوغی خیابان آدم را وادار به فکر کردن می‌کند که آدم از خودش بپرسد این مردم یا این آدم‌ها چه مشکلی دارند. آیا ناراحتند آیا خوشحالند آیا خواسته‌ای دارند. هر شب که می‌خواهم بخوابم به فکر اینم که آیا فردا آن ایستگاه همیشگی آن آقایی که هر روز از او بلیط می‌خرم دوباره می‌بینمشان یا نه آیا می‌دانید صدای بوق ماشین‌ها چه معنی دارد آیا می‌دانید زندگی در خیابان چه سختی‌هایی دارد وقتی آدم دلگیر می‌شه دوست داره یه جاده یا یه خیابون باشه که تا انتهاش قدم بزنه و زیر لب حرف بزنه و با جاده یا خیابون درد و دل کنه این خیلی زیباست.

پایان

آرزو احمدی، شانزده ساله

آهنگ‌های غمناک

روز دوشنبه روز بسیار عالی‌ای بود. من از صدای آن آقا و گیتارش لذت بردم. هر چند که یاد غم و غصه‌هایم افتادم ولی باز خوب بود. خوش به حال اون آقا که هر وقت دلش بگیرد می‌تواند آهنگ‌های غمناک بزند و بغض خودش را بترکاند. زندگی مانند ساز می‌ماند که گاهی شاد می‌شود و گاهی غمناک. خوب این یعنی زندگی. کاشکی تارهای این گیتار زندگی کنده شود تا همه از این دنیا و زندگی در آن راحت شوند. شاید این حرف من بی‌انصافی باشد ولی خوب زندگی خیلی با آدم‌ها بازی می‌کند و آن‌ها را دست می‌اندازد. پایان

آرزو احمدی، شانزده ساله

پنجره، نگاهم کن!

انتهای دنیا کجاست؟ کجا می‌شه عشق و پیدا کرد. معنی دوست داشتنو کی می‌دونه. کی می‌گه دوست داشتن آرامشه پس چرا عاشق جایی بند نمی‌شه. چرا شب نمی‌خوابه، چرا به جایی خیره می‌شه. چشمای غم آلودی داره چرا. می‌دونی، به خاطر اینکه آرامش نداره. در می‌گه برو، پنجره می‌گه نگاه کن، زندگی می‌گه سختی‌ها رو تحمل کن. آدما می‌گن فراموشش کن. خودم چی می‌گم، می‌گم در، بیرونم کن، پنجره نگاهم کن، زندگی فراموشم کن. می‌گم آدما فکر کنید تا به آرامش برسید. تو این چند روز تجربه‌های عالی و خوبی کسب کردم. به خصوص حرفای خانم اصفهانی که عالی بودند. پایان. این برای پر شدن آخر صفحه.

آرزو احمدی، شانزده ساله

کاروان قاصدک

زندگی یه چرخ رنگیه که هر بار به یه رنگ در می‌یاد و این بار رنگ رفتن شده. چرخ زندگی خیلی سنگینه و نمی‌شه به آسونی جابه جاش کرد.

برای روزهایی که با هم بودیم باید بخندم یا که غمگین باشم. چه چیزی باعث می‌شه تا خاطره‌ها زنده بشن، نگاه کردن کلاس‌ها یا که یادآوری قشنگ‌ترین روزهایی که داشتیم. بهترین جمله برای رفع دلتنگی چیه. به یادتون هستم یا که امیدوارم ببینمتون. شاید هر دو جمله. فکر نمی‌کنم که پنجره دوستی هامون بسته بشه. آرزو می‌کنم که افغانستان کاروان قاصدک داشته باشه تا هر روز قاصدکی برای شما بفرستم و شما نامه‌ای. امیدوارم باز دور هم جمع بشیم و کلاس نشریه تشکیل بدیم و شما برای ما شعر بخونید.

مثل همیشه پایان.

آرزو احمدی، شانزده ساله

فصل دوم

بهشت زمین کجاست؟

گفت‌وگو از علیرضا حسن‌زاده

گفت‌وگو با کودکان افغانی زلزله‌ی‌زده بم

□ فائزه چند سال داری؟

- ۱۱ سال.

□ جمیله شما؟

- ۸ سال.

□ سمیرا؟

- ۱۱ سال.

□ مینا؟

- ۹ سال.

□ جاوید؟

- ۱۱ سال.

□ ابوالحسن؟

- ۹ سال.

□ مجتبی؟

- ۹ سال.

□ فکر می‌کنید بهترین جای دنیا، که تو و خانواده‌ات می‌توانی در آنجا زندگی کنی چه شکلی دارد؟

ابوالحسن: خانه است و درخت دارد.

جاوید: کوه، دشت.

مینا: سکوت و آرامش داشته باشد و جایی زیبا باشد و مردمش مهربان باشند و با هم دعوا نکنند.

فرشته: در جنگل باشد و درختانی سبز داشته باشد و خانه باشد.

سمیرا: خانه‌ای با درخت، پروانه و سبزه باشد.

جمیله: کوه برای بازی خوب است و سبزه داشته باشد.

فائزه: جایی که آسایش داشته باشیم.

□ فائزه! فکر می‌کنی افغانستان چه شکلی است؟

فائزه: کوهستانی؛ با هوای سرد و سرسبز است.

□ پدر و مادرت و پدربزرگ و مادربزرگت کجا زندگی می‌کردند؟

فائزه: در افغانستان.

□ پس چرا به ایران آمدید؟

فائزه: به خاطر جنگ.

□ از جنگ چه شنیده‌ای؟

فائزه: حکومت شوروی به افغانستان حمله کرد و مردم را اذیت کرد.

□ مردم افغانستان چرا جنگیدند؟

فائزه: برای آزدی کشورشان جنگیدند.

□ جمیله، تو افغانستان را دیده‌ای؟

جمیله: افغانستان زیباست. جنگل و سبزه دارد.

□ چند سال در ایران هستی؟

جمیله: یکسال.

□ چرا به ایران آمدید؟

جمیله: پدرم در جنگ کشته شد، مادرم ازدواج کرد و با پدرم به ایران

آمدیم.

سمیرا: من می‌دانم که افغانستان رودخانه با جوی آب‌ها دارد.

فرشته: افغانستان سرسبز است، گل و خورشید دارد.

ابوالحسن: افغانستان کوه و جنگل دارد.

□ جنگ خوب است؟

ابوالحسن: نه.

□ چگونه می‌شود که بین آدم‌ها جنگی پیش نیاید؟

ابوالحسن: آدم‌ها همدیگر را دوست داشته باشند.

□ در جایی که آدم‌ها همدیگر را دوست ندارند آسایش هست؟

فائزه: خیر!

□ شما مردم را دوست دارید؟

ابوالحسن: بعضی از آن‌ها را، آنهایی که خوب‌اند.

سمیرا: جنگ خوب نیست. در جنگ بعضی‌ها زخمی و برخی کشته می‌شوند، بهتر آن است که جنگ نشود و انسان‌ها با هم مهربان باشند.

□ مینا افغانستان را دیده‌ای؟

مینا: نه ولی می‌دانم سرسبز است. پدرم افغانی و مادرم ایرانی است.

□ جنگ چطور است، خوب است یا بد؟

مینا: نه، خون و خونریزی است، همین جنگ است که امام حسین(ع) را شهید کرد.

□ آدم‌ها در کجا آسایش بیشتری دارند؟

فرشته: آدم‌ها اگر با هم مهربان باشند دنیا زیباتر می‌شود.

□ جاوید! افغانستان چه شکلی است؟

جاوید: پر از کوه است.

□ جنگ خوب است یا بد؟ چرا؟

ابوالحسن: خیر، آدم‌ها کشته می‌شوند.

□ فکر می‌کنید چطور جنگ پیش نمی‌آید؟

فائزه: مردم با هم مهربان باشند و با هم آشتی کنند.

□ در اینجا که زندگی می‌کنید، مردم بم به نظرت مهربان هستند؟

فائزه: مهربانند، با هم شهری خودشان مهربانند.

□ چطور می‌شود که مردم بم مهربان‌تر شوند؟

ابوالحسن: با آنها جنگ نکنیم.

جاوید: اگر ما با آن‌ها دعوا نکنیم آن‌ها با ما کاری ندارند.

□ می‌دانید بهشت چیست؟

فرشته: جایی که زیباست و برای آدم‌های خوب است.

□ پس چه شکلی دارد؟

سمیرا: زیباست.

جمیله: هر چه بخواهیم خداوند آنجا ساخته است.

□ اگر روزی خدا قرار باشد بر روی کره‌ی زمین بهشت را درست کند، کدام کشور را بهشت درست می‌کند؟

ابوالحسن: در کشوری که همه با هم مهربان باشند.

فرشته: جایی که مسلمانان زندگی می‌کنند، نماز و قرآن می‌خوانند.

مینا: جایی که مردم با صلح و صفا و مهربانی زندگی کنند و نماز بخوانند.

جاوید: جایی که مردم عبادت خدا را بکنند.

□ اگر بخواهید جایی را نام ببرید که خیلی برای زندگی خوب باشد آن کجاست؟

فائزه: مکه.

جمیله: مدینه.

سمیرا: کربلا.

مینا: مشهد.

□ کجای ایران را بیشتر دوست دارید؟

جاوید: مشهد.

مجتبی: مشهد و قم.

فائزه: شاهزاده محمد، در کرمان.

□ بم را دوست دارید؟

جمیله: به خاطر زیارتگاه‌ها و خاطرات خوبم.

فائزه: به خاطر ارگ قدیم.

□ اردوگاه خوب است؟

جاوید: نه، شهرش خوب است.

زهرا: من در کرمان زندگی می‌کنم، ولی بم را دوست دارم جایی که آدم‌های خوبی دارد جای قشنگی هم هست.

□ زهرا تو که تازه آمدی بگو ببینم چند سال داری؟

زهرا: ۱۰ سال.

□ فکر می‌کنی اگر خدا بخواهد بهشت را روی زمین بسازد کجا می‌سازد؟

زهرا: افغانستان، چون از همه جا بهتر است.

□ برای اینکه برای شما و خانواده‌ی شما جایی برای زندگی باشد بهتر است بم چگونه باشد؟

فائزه: باید مردم‌شان خوب و مهربان باشند.

□ می‌شود بم تبدیل به بهشت شود؟

فائزه: بله مردم اگر با هم مهربان باشند، و غرور نداشته باشند، و ما را مسخره نکنند.

□ ممکن است جای خوبی وجود داشته باشد که در آن یکی دارا و دیگری ندار باشد؟

فائزه: نه! همه باید برابر باشند و خوشحال باشند.

سمیرا: اگر در بم خانه بسازند، به همه باید خانه بدهند.

مینا: زلزله را فراموش کنند و دوباره زندگی کنند.

فرشته: باید به مردم کشور کمک کرد و مشکلاتشان را حل کرد.

ابوالحسن: باید بم را از نو بسازیم تا غم زلزله از بین برود.

ابوالحسن: باید مردمش خوب باشند.

□ ابوالحسن گفت اینجا بعضی از بچه‌ها چون من، افغانی‌ام مرا می‌زنند آیا در بهشت مردم همدیگر را می‌زنند؟

فائزه: خیر.

جمیله: در بهشت همه با هم دوستند با هم مهربان‌اند.

سمیرا: خداوند، آدم‌های مهربان را به بهشت می‌برد.

□ خداوند بین آدم‌های خوب فرق می‌گذارد؟

فائزه: نه! خداوند بین آدم‌های بد و خوب فرق می‌گذارد.

□ افغانی‌ها خوبند؟

زهرا: بله، افغانی‌ها خوبند و خدا را می‌پرستند.

□ غیر افغانی‌ها مثلاً ایرانی‌ها چه؟

مجتبی: آنها خوب و بد دارند.

□ فکر می‌کنید بین این دو باید فرق گذاشت؟

فائزه: نه، خوب بودن مهم است.

□ یعنی خدا همه را برابر می‌بیند؟

جمیله: بله! خدا به اعمال ما توجه می‌کند.

□ خدا برای همه‌ی آدم‌ها است؟

فائزه: خدا برای همه مسلمانان است.

□ اگر یکی بگوید خدا فقط مال ماست، شما نظرتان چیست؟

زهرا: خدا مال همه آدم‌هاست.

ابوالحسن: خدا هرکه را مهربان باشد دوست دارد.

□ اگر خدا به حضرت علی(ع) می‌گفت به اردوگاه بیایند و از بچه‌ها بپرسند، بچه‌ها چه می‌خواهید؟ به ایشان چه می‌گفتید؟

فائزه: مریض‌ها را شفا دهد.

سمیرا: آدم‌های بد را به خوب تبدیل کنند. مردم به ما فحش ندهند.

□ آدم‌هایی را هم دیده‌ای که فحش دهند؟

سمیرا: بله.

مینا: اگر آدم‌ها خوب باشند خدا زلزله نمی‌آورد.

جاوید: تمام آتش‌پرست‌ها، خداپرست شوند.

□ فرشته جان چرا گریه می‌کنی؟

فرشته: بابام در افغانستان شهید شده است.

□ پدرت چرا جنگید از پدرت برایم بگو؟

فرشته: بابام را با تیر زدند آن موقع من کوچک بودم.

□ پدرت را دوست داری؟

فرشته: بله.

□ دلت برایش تنگ شده؟

فرشته: بله، زیاد.

□ فرشته جان اگر حضرت علی(ع) به تو می‌گفت دختر خوبم از من چه می‌خواهی به او چه می‌گفتی؟

فرشته: من از حضرت علی(ع) می‌خواستم آدم‌های بد از بین بروند، همه‌ی دنیا و کشورها آدم‌هایش خوب شوند. همه با هم مهربان شوند، همدیگر را اذیت نکنند. جنگ نکنند، همه خانه داشته باشند کسی کسی را نکشد، به ما نگویند افغانی.

عاطفه: همه مردم با هم یکرنگ باشند.

□ الان مگر اینطور نیستند؟

عاطفه: خیر.

□ حضرت علی چگونه آرزوی شما را برآورده کنند و از مردم برای شما چه بخواهند؟

ابوالحسن: از مردم بخواهند با هم مهربان باشند.

□ مردم بم با افغانی‌ها مهربان هستند؟

جمیله: بعضی‌ها نه.

□ چطوری‌اند؟

جمیله: بعضی‌ها به ما فحش می‌دهند و اذیت می‌کنند.

□ اگر بخواهید سفر کنید کجا می‌روید؟

فائزه: قم. ما مدتی در قم بودیم، به ما افغانی نمی‌گویند و مردم افغانی آنجا زیاد است. آنها ما را مثل خودشان می‌دانند.

□ اگر قرار باشد یک ماه به افغانستان بروید دوست دارید کجای افغانستان را ببنید؟

جمیله: زیارتگاه‌های افغانستان.

فائزه: زیارتگاه و کوه‌ها.

□ کوه‌های افغانستان زیباست؟

فائزه: بله.

□ ایران می‌تواند جای خوبی برای زندگی باشد؟

سمیرا: اگر به افغانی‌ها فحش ندهند خوب است.

□ بیشترین ناراحتی شما این است که بعضی از مردم اذیت می‌کنند؟ در چه صورت مردم خوب می‌شوند؟

مینا: بم جای خوبی است اگر آدم‌ها اذیت نکنند.

□ دلتان می‌خواهد بم بمانید؟

جمیله: بله، پدربزرگ من خاکش اینجاست.

زهرا: در صورتی که مردم با ما مهربان باشند.

□ دوست دارید کجا باشید افغانستان یا ایران؟

فائزه: افغانستان.

جمیله: افغانستان.

سمیرا: افغانستان.

مینا: افغانستان.

جاوید: ایران.

□ شما که افغانستان را ندیده‌اید و ایران به دنیا آمده‌اید؟!

فائزه: آنجا خیلی خوب است.

جمیله: آنجا کوه‌های قشنگی دارد.

سمیرا: آنجا خانه‌های قشنگی دارد.

جاوید: آنجا به ما نمی‌گویند شما افغانی هستید، مال اینجا نیستید.

زهرا: اینجا ما توی چادر زندگی می‌کنیم.

ابوالحسن: پدر و مادرم می‌گویند می‌خواهند ما را از اردوگاه بیرون کنند، بعد ما کجا بخوابیم؟

□ در چه صورت ایران جای خوبی برای زندگی کردن است؟

میلاد: اگر همه‌جا دوستی باشد. آدم راحت می‌تواند در آنجا زندگی کند. اما اگر بدی باشد هیچ کس در هیچ کجا نمی‌تواند زندگی کند.

جاوید: اگر مردم کشور با ما دوست و مهربان باشند و فحش ندهند.

ابوالحسن: باید با ما مهربان باشند و فحش ندهند، چون ما با آنها بدی نمی‌کنیم.

فائزه: خدا دنیا را برای کسانی آفریده است که مهربان باشند و نه کسانی که

با هم جنگ کنند.

مینا: هر کس حق خود را بداند و دروغ نگوید و به حق دیگران تجاوز نکند، به این دنیا، زیبا می‌گویند.

□ فکر می‌کنید پدر و مادرتان چه می‌خواهند؟

فائزه: بگذارند کار بکنند، پول دربیاورند.

□ برادر، خواهرتان چه؟

فائزه: امان خیلی باهوش است اما می‌گویند امان چون افغانی است نباید تحصیل بکند.

□ امان می‌خواهد چه بخواند؟

فائزه: او خیلی خوب کامپیوتر بلد است.

□ همانی که آواز آقای کویتی‌پور را روی فیلم افغانی‌های کشته شده از زلزله‌ی بم گذاشته: یاران چه غریبانه، رفتند از این خانه، هم سوخته شمع ما، هم سوخته پروانه، آن فیلمش اشک آقای سوری را درآورد. راستی «امان» کجا به دنیا آمده؟

فائزه: ایران.

□ مثل شما؟

فائزه: بله

□ پس چرا نمی‌تواند تحصیل کند؟

فائزه: نمی‌دانم.

□ شما دوست دارید امان به آرزویش برسد؟

مینا: بله

□ چه کسی می‌تواند آرزوی امان را برآورده کند؟

فائزه: خدا

جمیله: حضرت علی (ع)

سمیرا: حضرت محمد(ص)

مینا: حضرت علی (ع)

جاوید: خدا

□ بچه‌ها چیزی از من می‌خواهید؟

فائزه: بابای من خیلی ناراحت است و می‌خواهند اردوگاه را جمع بکنند ما جایی نداریم که زندگی کنیم، بخواهید اردوگاه را جمع نکنند یا به ما خانه بدهند.

□ اما آخر من که چنین توانایی ندارم.

فائزه: پس که دارد؟

□ خدا، خدا که خیلی مهربان است. مرا ببخشید من این توانایی را ندارم.

گرامر و روایت

تحلیل مردم‌شناختیِ گفت‌وگو با کودکان افغانی بم

سمیه کریمی

بررسی متون مربوط به سیب‌های کابل شیرین است و هم چنین گفت‌وگوی با کودکان زلزله‌زده‌ی بم، امکان تحلیل ساختار نحوی آن را فراهم می‌کند. مردم‌شناسی شناختی (cogintive anthropology) یکی از راه‌های شناخت نظام‌های معنایی را درک گرامر و دستور روایت (narrative) می‌داند[1]. بررسی ساختار نحوی متون مورد بحث در کتاب نشانه‌های کلیدی گزاره‌ها و گفتمان‌های تولید شده از سوی کودکان و نوجوانان افغانی را پدیدار می‌کند: خانه، وطن، دین، دوستی و صلح از گزاره‌های مهم تولید شده در این متون است. خانه، اهمیت موضوع امنیت، آرامش و احساس آسوده زیستن و دستیابی به سرپناه را در بردارد. فقدان اطمینان از وجود سر پناه و خانه، کودکان افغانی را به سمت احساس بی‌خانمانی می‌برد. از سوی دیگر در گزاره‌ها و گفتمان‌های تولید شده، جایگاه مذهب و عناصر آن بسیار برجسته است، زیارتگاه‌ها و شهرهای مذهبی که تصویرگر آرامش‌اند، از این شمار است. دین در معنای وسیع خود به صورت اسلام و در معنای خاص آن به شکل تشیع (برای هزاره‌ها) از عناصر تشکیل دهنده هویت افغانی است[2]، و این عنصر به دلیل آن که جزء عناصر مشترک هویت ایرانی ـ افغانی به شمار می‌آید، مورد تاکید گروه مهاجر بوده و از ابزارهای هم‌نوایی

بیشتر با جامعه‌ی کل است. از همین روست که این ارزش از نسل‌های قدیمی به کودکان و نوجوانان افغانی انتقال یافته است، و در گزاره‌ها و گفتارها و گفتمان‌هایی که آنان تولید کرده‌اند، آشکار است.

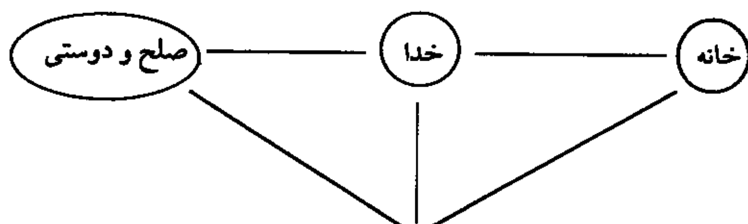
قُم به مثابه شهری که به افغانی‌ها در آن توهین نمی‌شود، اهمیت زیارت اماکن مقدس و... مثال‌هایی از این شمارند. عنصر مهم دیگر در گرامر روایت کودکان افغانی مفهوم صلح، دوستی و دوری از تنش و جنگ است. از یکسو افغانیان به دلیل آن که یک «دیگری» تلقی می‌شوند، و غریب فرض می‌گردند، خشونت‌های کلامی و غیرکلامی و انگ‌های اجتماعی را با تاکید بر ارزش‌های برابر انسانی و اخلاقی می‌کاهند، و از سوی دیگر پیش خاطره‌ی جنگ که مهمترین عامل مهاجرت آنان به ایران بوده است، آنان را به انگیزه و آرمان صلح به مثابه‌ی قربانیان جنگ پیوند می‌دهد. مفهوم خانه برای کودکان افغانی زلزله زده‌ی بم مفهومی مضاعف‌تر دارد که نه تنها مفهوم امنیت و وطن را شامل می‌شود که مفهوم زندگی پیش از فاجعه را تداعی می‌کند. این در حالی است که اقلیت‌ها در شرایط فاجعه‌بار دچار آسیب بیشتری می‌شوند[۳].

ساختن خانه، در نقطه‌ای رخ می‌دهد که وطن نام دارد، از این روی خانه و وطن دو مفهوم به هم پیوسته در گفتار کودکان افغانی است. دو دلی برای ساخت خانه در ایران یا افغانستان و به تعبیر «سنیه» دو وطن داشتن ما را با وضعیتی روبه‌رو می‌کند که می‌توان آن را «برزخ و دودلی هویتی» دانست. تفاوتی که میان زادگاه و وطن وجود دارد، به وجود آورنده‌های یک پارادوکس برای کودکان افغانیِ ایرانی‌ست. در این حالت علاقه به ایران به عنوان زادگاه با وضعیت دیگری بودن یا «شهروند درجه دوم بودن» نمی‌خواند. از این روی به رغم علاقه به ایران و حتی سازگاری فرهنگی با آن، افغانستان الگو و سرزمین آرمانی تلقی می‌شود. این امر موجب ساخته شدن یک هویت غیرواقعی و آرمانگرایانه می‌شود که با مفهوم

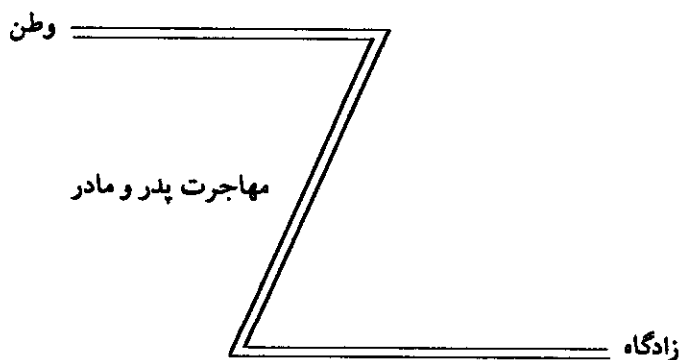
اتوپیا یا بهشت نادیده مرتبط است.

در حالی که بسیاری از کودکان و نوجوانان افغانی، افغانستان را ندیده‌اند و پدران و مادران آنها از آن به کشور ایران گریخته‌اند، آنان افغانستان را در گرامر روایت خود به گونه‌ای توصیف می‌کنند، که به صورت یک آرمان شهر ظاهر می‌شود.

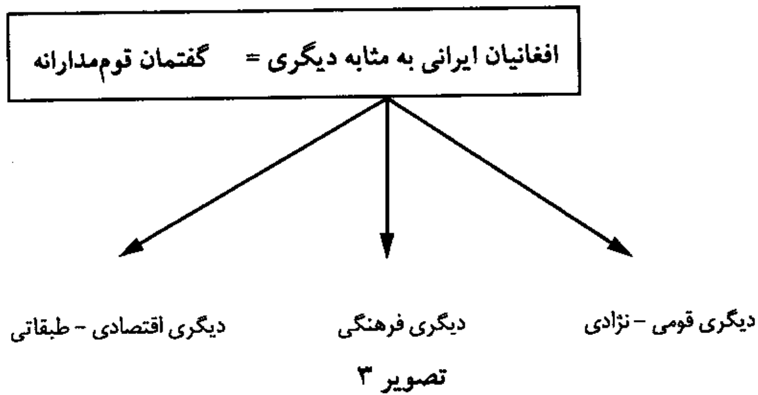
در این حالت هویت نه در اتصال به یک مکان واقعی که در پیوند با یک شهر خیالی و رویایی تعریف می‌شود. در واقع هویت یک چرخه‌ی روایی است که در آن عناصر فرهنگی مربوط به پیشینه‌ی دینی و یا آرمانی نقش بازی می‌کنند[۴]. این شهر پیوندی عمیق با خدا و ارزش‌های برابری گرایانه دینی دارد. هویت آرمانگرایانه‌ی کودکان و نوجوانان افغانی ایرانی ناشی از وضعیت عدم پذیرش آنان از سوی جامعه‌ی کل به عنوان یک «خودی» است. آنان از منظر قومی و فرهنگی و اقتصادی یک «دیگری» تلقی می‌شوند. از این روی بسیاری از گزاره‌های تولید شده، خواهان موقعیت برابر و رابطه‌ی دوستانه به جای تنش و درگیری است. در اینجاست که مفهوم خدا گذشته از ارزش‌های دینی و معنوی آن، حاوی دیدگاهی غیرقوم‌گرایانه و برابری‌جویانه و دارای کارکرد نفی قوم‌مداری است. جامعه‌ی کل از نظر قومی و نژادی، معیشت (پیشه‌های خاص)، فرهنگی (پوشاک و...) و طبقاتی (سکونت در محلات خاص و...) افغانیان ایرانی را یک «دیگری» می‌بینند، و در برابر این نگاه این ارزش‌های برابری‌گرایانه چون «خدا» و مفهوم عدالت الهی است که به نفی قوم‌مداری می‌پردازد.



تصویر ۱ ـ عناصر اساسی گرامر روایت کودکان افغانی

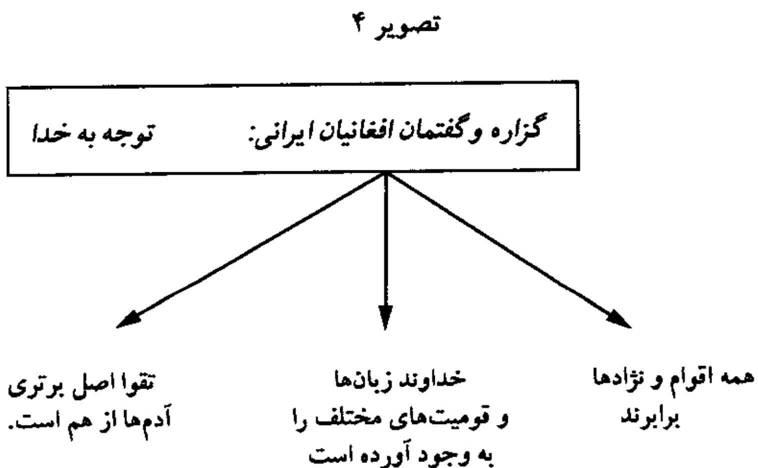


تصویر ۲ ـ برزخ و دو دلی هویتی = مفهوم نامتقارن وطن و زادگاه برای کودکان افغانی‌ای که در ایران به دنیا آمده‌اند.



تصویر ۳

تصویر ۴



سیاست‌های هویتی

سیاست‌های دولتی هویتی در جهان بین چند اصل خون، خاک، اقامت، زبان و... متغیر است. مروری به سیاست‌های هویتی در سطح جهان می‌تواند در شناخت این موضوع مفید افتد. در کانادا تا پیش از ژانویه ۱۹۴۷ خون و نژاد عامل ملیت و تابعیت محسوب می‌شد، و پس از آن تولد و خاک مبنا قرار گرفت[۵]. در ایالات متحده که کشوری با بنیان مهاجرت است، خاک و محل تولد ملاک هویت و ملیت است و تنها وابستگان سفارت‌های خارجی از این امر مستثنی هستند[۶].

هندوستان اما متناسب با وضعیت کشور خود سیاست‌های متفاوتی در زمینه‌ی ملیت و هویت داشته است. از ۲۶ ژانویه سال ۱۹۵۰ تا اول جولای ۱۹۸۷ طی ۳۷ سال خاک و محل تولد صرف نظر از ملیت و نژاد والدین ملاک ملیت و تابعیت هندی بوده است. پس از جولای ۱۹۸۷ این شرط برای تبعیت هندی مطرح شد که یکی از والدین باید هندی باشد. اما از تاریخ ۷ ژانویه ۲۰۰۴ تنها کسانی که پدر و مادر هندی داشته باشند و در هند به دنیا آیند، هندی تلقی می‌شوند و کسانی که از پدر و مادر هندی در خارج از این کشور به دنیا آمده باشند، تنها تا یکسال امکان اخذ هویت هندی را دارند[۷]. در ایرلند تولد و خاک در بردارنده‌ی تبعیت نیست، و از اول ژانویه ۲۰۰۵ در این کشور قانونی تصویب شد که به موجب آن تنها کسانی که پدر و مادر آنها ایرلندی باشند، ایرلندی تلقی می‌شوند.

اما از نظر اسلامی این تقوا است که ملاک برتری تلقی می‌شود و نه زبان، رنگ، نژاد و... اسلام از امتی سخن می‌گوید که در آن نژادهای گوناگون در سایه یک باور واحد به یکدیگر متصل‌اند. از سوی دیگر افغانستان و ایران سابقه‌ی طولانی از یگانگی فرهنگی، زبانی و تاریخی دارند که آنها را با هم متحد می‌سازد این امر امکان تاکید بر خاک و زبان و اقامت ـ جای «خون» را در ارتباط با اقلیت افغانی ایران فراهم می‌کند. اقلیتی که گلیم خود را با پیوستن به اقتصاد یدی و نه بازار و اقتصاد سیاه از آب کشیده است. به نظر می‌رسد که مطالبات اندکی چون

حق تحصیل و کار این اقلیت را از مشکلات فعلی آن نجات خواهد بخشید. بدیهی است این امکان تنها متعلق به کسانی خواهد بود که در دوره‌ی بحران و جنگ افغانستان به ایران مهاجرت کرده و امکان بازگشت به کشور خود را تاکنون نیافته‌اند و نیز کودکان افغانی که زادگاه آنان در طی این دوره ایران بوده است. از سوی دیگر عبور دو سه دهه از حضور افغانیان در ایران با پذیرش نسبی آنها از سوی جامعه‌ی کل همراه بوده است. برای نمونه در سریال‌های تلویزیونی چون زیرزمین (شبکه‌ی سوم) و متهم گریخت (شبکه‌ی پنجم) پرسوناژهای افغانی شخصیت‌های معمولی و شهروندان عادی را دربردارند، که این حاکی از تغییر نگاه ایرانیان به آنان و پذیرش ایشان است. به نظر می‌رسد که با توجه به ارزش‌های اسلامی و دیرینگی وحدت ایرانیان و افغانیان، در قوانین فعلی تابعیت کشور بتوان بخشی از افغانیان مقیم ایران را که در طی دوره‌ی جنگ به ایران آمده و امکان بازگشت به کشور خود را ندارند، به عنوان یک اقلیت قومی جدید ایرانی پذیرفت.

«فهرست منابع»

1 - http://www.as.va.edu/Facult/murphy/436/cogntb.htm

2 - Kuron, Timur (1997):"The Genesis of Islamic Economics: A chopter in the politics of Muslim - Identity" Social Research, Vol 64

3 - Hoffman, susanna M (2001): "Catastrophe and culture" school of America Research press and James Currey (oxford) Oliver - Smith, Anthony (1999): "The Angry Earth" Routledge, New York - London

4 - Mol, Hans (sep. 1980)Identity and religion: International, cross - cultural Approaches. journal of Scientific study of Religion, Vol. 19,No.3, september, pp. 321-314

5 - www.immgration.ca/permres - citizenship requirements.asp

6 - www.aca.ch/hr 2883.htm

7 - www.mha.nic.in/oci/1956.pafen.wikipedia.org/wiki/indian-vationality

جایی که من می‌روم
خانه‌ای است
در آخر دنیا
از نوشته‌های کودکان افغان

آنها غریبه نیستند!

سمیه کریمی

دیباچه

در تابستان ۱۳۵۲، هنگامی که ایرانیان خبر تشکیل حکومت جمهوری افغانستان را از رادیو ملی ایران شنیدند، از پیشرفت کشور همسایه و هم‌زبان احساس شادمانی کردند. اما هیچ کس نمی‌دانست که این حکومت نوپا، نقطه شروع بحران‌هایی خواهد شد که در طی سی سال ویرانه‌ای به نام افغانستان را برجای می‌گذارد. سه دهه جنگ، ناامنی و قحطی در این کشور، دلیل اصلی مهاجرت خانواده‌های افغان شد به گونه‌ای که افغانستان از نظر آمار پناهندگان، گوی سبقت را از تمام دیگر نقاط دنیا ربود. بی‌شک قربانیان اصلی این جنگ‌ها، زنان و کودکان افغان‌اند که در طول جنگ «سختی‌های زیادی را از قبیل اشکال مختلف خشونت مبتنی بر جنسیت و شکنجه‌های روانی و جسمی متحمل شدند». (مرتوس، ۱۳۸۳: ۱۰۸) و آماج تحقیر و تجاوز قرار گرفتند (لطیفه، ۱۳۸۳) درک احساس ملتی که ۳۰ سال جنگیده است و همواره به جای حفظ انسجام در تصمیم‌گیری‌های تاریخی، به مهره‌های بازی قدرت‌های بزرگ تبدیل شده، حتی برای ایرانیان که در هر مقطعی به روی مهاجرین خسته افغان روی خوش نشان

داده‌اند، کار ساده‌ای نیست.

این مقاله بر آن است که درباره تعامل افغانی‌های ساکن در ایران، چگونگی شکل‌گیری انسجام اجتماعی این گروه‌های مهاجر – که در این جا از آنان به نام **افغانیان ایرانی** یاد می‌شود – با تاکید بر نسل دوم آنان، به ویژه گروهی که ایران محل تولدشان است به بحث بپردازد و با در نظر گرفتن فاکتورهایی مانند قومیت و مذهب و ابزاری مانند تئوری‌های مربوط به هویت، مهاجرت و جنگ به شکل‌گیری ساختار هویت قومی و ملی آنان دست یازد.

پیش از ارائه چارچوب نظری و استفاده از ابزار مردم‌شناختی برای سنجش و تحلیل دو فرهنگی بودن مهاجران افغان، ارائه یک رویکرد تاریخی از سرزمین پدری‌شان می‌تواند به ما در واکاوی شیوه‌های روبه‌رو شدن آنان با فرهنگ و زندگی ایرانی و انسجام و هویت‌یابی‌شان در جامعه‌ی میزبان یاری رساند.

قرن‌ها در یک تاریخ، مشترکیم

تاریخ سرزمین فلات ایران که شامل کشورهای کنونی ایران، افغانستان، پاکستان غربی و... است، تا دوره نادرشاه مشترک بوده است. پس از مرگ این شاه ایرانی، ایران بزرگ به چهار بخش تقسیم شد که در غرب کریم‌خان زند و در شرق احمد خان ابدالی – که هم زمان حاکمیت قسمت بزرگی از خراسان و سیستان را در تصرف داشت – برگ دیگری از تاریخ ایران را نوشتند. احمد خان ابدالی پشتون بود و در نتیجه اقوام تاجیک و هزاره و ازبک به تابعیت او در نیامدند و اداره مملکت به دست سران قبایل اقوام افتاد. با گذشت زمان، افغانستان پهنه‌ای برای رقابت‌های سیاسی قدرت‌های انگلستان و روس گردید و آبستن جنگ‌های داخلی و قومی شد. پایان این بحران‌های داخلی با مهر نگین معاهده‌ای رقم خورد که در آن سرحدات کنونی افغانستان توسط انگلستان تعیین گردید. در دوره پس از جنگ جهانی دوم، اتحاد جماهیر شوروی و ایالات متحده آمریکا بدون توجه کافی به

نیازهای واقعی مردم افغان، به سرمایه‌گذاری در زمینه پروژه‌های نوین‌سازی اقدام کردند که اغلب با شکست مواجه شد. (همان، ۱۰۴)

از آنجا که نخبگان افغان بیشتر متاثر از رایزنی‌های بلوک شرق بودند در طول دوران ریاست جمهوری محمد داوودخان پسر عموی ظاهر شاه، توانستند احزاب دموکرات خلق و جناح چپ را تقویت کنند و در نهایت با قتل داوود، کنترل افغانستان به دست حزب دموکرات خلق افغانستان افتاد. اما اقدامات اصلاحی فراگیر آنان مانند دوران قبل با مخالفت و اعتراض دیگر گروه‌های قومی به ویژه روستائیان سنت‌گرا مواجه گردید و باز درگیری‌ها و ناامنی‌ها در افغانستان حاکم شد. در حالی که اختلاف و ناامنی‌های اجتماعی در این سرزمین استمرار داشت، روز ۲۷ دسامبر ۱۹۷۹، افغان‌های مقیم کابل با صدای تانک‌های T-76 روسی که ژنرال ببرک کارمل رهبریشان می‌کرد، از خواب بیدار شدند و این لحظه از تاریخ یک دوره‌ی سخت و پرآشوب ده ساله را گشود که طی آن افغانستان به میدان جنگ‌های پارتیزانی بر علیه ارتش سرخ شوروی تبدیل شد. روس‌های کمونیست که افغانستان را اهرم حائل آسیای میانه در مقابله با قطب سرمایه‌داری دنیا می‌دانستند، در طول جنگ، بی‌رحمانه به ویران کردن آن پرداخته و تنها پس از گذشت یک سال، حدود ۵ میلیون آواره افغانی با از دست دادن خانه و امنیت و آرامش خود، با دستانی خالی، موطن خود را ترک کرده و عمدتاً راهی کشورهای همسایه شدند. «مرزهای طولانی افغانستان با پاکستان و ایران - ۹۰۰ کیلومتر مرز مشترک با ایران - اشتراکات مذهبی و دینی میان مردم این جوامع، مخالفت پاکستان و ایران با استقرار نظام کمونیستی در افغانستان از طریق پشتیبانی مجاهدین افغانی و نهضت مقاومت و نزدیکی زبانی و فرهنگی جغرافیایی این کشورها به موطن مهاجرین و امکان بازگشت سریع به وطن» (احمدی موحد، ۱۳۸۲) علت اصلی گزینش ایران و پاکستان به عنوان کشورهای پناهنده بود. به دنبال پایان یافتن اشغال روس‌ها در سال ۱۹۹۲، قدرت به مجاهدینی منتقل شد

که در کوهستان‌های شمالی افغانستان حضوری عمده داشتند. با سقوط دولت محمد نجیب‌الله، افغانیان مهاجر با چشمانی امیدوار تصمیم داشتند تا این بار پیش از آنکه آرزوهایشان در پس تبادلات سیاسی قدرت‌ها نابود شود، به افغانستان بازگردند. با این هدف در اکتبر ۱۹۹۲، بر پایه توافق‌نامه‌ای میان دولت ایران و دولت موقت افغانستان قرار شد تسهیلاتی برای بازگشت مهاجرین مهیا شود. اما این بار نیز سرنوشت افغانیان برپاشنه دیگری چرخید. طالبان با تصرف قندهار در سال ۱۹۹۴، نخستین موفقیت خود را به دست آوردند و این بار افغان‌ها با گروهی بی‌رحم‌تر از روس‌ها مواجه شدند که هدفشان نه تشکیل حکومت برای ثبات کشور که پاکسازی قومی و مطامع ایدئولوژیک بود، عملی که باز تابش موج قدرتمند دیگری را در روند مهاجرت افغان‌های شیعه مذهب برانگیخت، آنان از دست پشتون‌ها می‌گریختند. طالبان با محوریت و رهبری ملاعمر که هیچ کس او را ندیده بود با رفتاری تروریستی، سیاه‌تر از کشتار روس‌های سرخ، شرایط ادامه‌ی زندگی را در افغانستان غیر ممکن کرده بودند. در نهایت با یک عملیات تروریستی در یازده سپتامبر، برگ دیگری از سرنوشت سیاسی افغانستان رقم خورد که منجر به حمله آمریکا و نهایتاً برقراری دولت انتقالی در آن شد.

در لابه‌لای این تاریخ پرجنگ و آشوب، می‌توان به اهمیت اختلاط قومی و زبانی افغانیان اشاره کرد که بی‌شک تاثیر بسیاری در شکل‌گیری جناح‌های گوناگون مبارزه طلب داشت. بنابراین لازم است در این جستار به یکی از مهمترین قضایای فرهنگی جامعه افغانستان یعنی تنوع قومی که نه تنها از فاکتورهای مهم تعریف هویتی آنان است بلکه ریشه‌ی بخش عمده‌ی اختلافات و ناامنی‌های اجتماعی چند دهه اخیر آنان است اشاره کوتاهی شود.

به طور کلی ترکیب اصلی جمعیت مردم افغانستان شامل اقوام پشتو، تاجیک، هزاره، ترکمن و ازبک است. در این میان پشتوها طبق آخرین سرشماری (۱۹۹۸) جمعیتی در حدود ده میلیون تن را دارا هستند و از بزرگ‌ترین گروه‌های قومی در

افغانستان محسوب می‌شوند. اصلیتشان مدیترانه‌ای و از نژاد سفید است و گویش زبانی آنها پشتو از شاخه ایرانی زبان‌های هند و اروپایی است. مذهبشان سنی حنفی است و تمرکزشان در نواحی جنوب و شرق افغانستان است. مفاهیمی مانند دفاع از ناموس، مهمان‌نوازی، ننگ و انتقام از مفاهیم اصلی سیستم و نظام معنایی پشتون‌هاست. سرزمین هزاره‌ها، قوم دیگر افغانستان در هسته کوهستانی مرکزی است که طبق آمار در سال ۱۹۹۵ شمار آنان به یک میلیون تن بالغ گردیده است. آنان از نظر ظاهری شبیه مغول‌ها بوده و زبانشان هزاراجی است. مذهبشان شیعه دوازده امامی و یا اسماعیلی است. از هنگامی که پشتون‌ها بر ایالات آنان غلبه یافتند به دلیل مورد تبعیض قرار گرفتن و شدت محرومیت در زندگی، میزان مهاجرتشان درصد بالایی را در مقایسه با دیگر اقوام نشان می‌دهد.

تاجیک‌ها از دیگر گروه‌های قومی‌اند که جمعیت ۴/۳ میلیون نفری‌شان (۱۹۹۵) حکایت از سهم بزرگ آنان – پس از پشتوها – در ساختار جمعیتی دارد. آنان از گروه‌های مدیترانه‌ای‌اند که به گویش دری صحبت می‌کنند و مذهبشان سنی حنفی است و عمدتاً در دره پنجشیر شمال کابل و استان‌های شمالی و شمال شرقی افغانستان بدون پایبندی به ساختار قبیله‌ای زندگی می‌کنند.

در حدود یک میلیون و سیصد هزار تن ازبک در افغانستان به شکل پراکنده ساکن‌اند. ازبک‌ها سنی بوده و به زبان ترکی (ازبکی) تکلم می‌کنند. نژادشان اختلاطی است از نژادهای مدیترانه‌ای و قوم مغول و ساختار اجتماعی‌شان مردسالارانه است. با وجود ارزش بودن ازدواج درون قومی، ازبک‌ها به ازدواج‌های میان قومی با ترکمن‌ها و تاجیک‌ها تمایل دارند.

ترکمن‌ها، ترک زبانان سنی مذهبی هستند که کمترین جمعیت را در ترکیب با مردم افغانستان دارا بوده و از جمله گروه‌های قومی جدید در افغانستان‌اند که از مناطق شرقی دریای خزر با ورود روس‌ها به افغانستان آمدند.

بروم یا بمانم؟

در هم تنیده شدن ابعاد مختلف موضوع مورد بررسی یعنی احساس هویتی کودکان افغان ایرانی و یا به عبارتی نسل دوم مهاجران افغانی با مسائلی چون جنگ، کار و...، امکان استفاده از رویکردهای گوناگونی را فراهم می‌آورد که می‌تواند فهم بهتر و ژرف‌تر موضوع را ممکن گرداند. جایگاه هویت در تئوری‌های اجتماعی، رویکردهای مربوط به پدیده تلخ جنگ، نظریه‌های مرتبط با مهاجرت و حتی دیدگاه‌های روان‌شناختی در حوزه کودکان، دو فرهنگی بودن و... از جمله دریچه‌هایی است که می‌توان از طریق آن به بحث موردنظر نگریست.

مطالعات جمعیت‌شناسان در حوزه مهاجرت ابتدا در جوامعی که محل جذب مهاجران بیشتری بودند توسعه یافت. در کشورهای اروپای غربی به ویژه در ایالات متحده آمریکا که با مهاجرت بنا شده است، این دسته از پژوهش‌ها به ویژه درباره مطالعه نسل دوم مهاجران جدی‌تر پی‌گیری شد. هر چند بنابر نگاه این جوامع به فرد مهاجر، نوع تمرکز مطالعات آنان متفاوت است اما بی‌شک تمرکز این دسته از پژوهش‌ها بر روی منطقه خاورمیانه نبوده است. بنابراین ورود به بحث مورد نظر از دیدگاه مزبور با توجه به شباهت‌های دو جامعه و شرایط ویژه مهاجران که عمدتاً به دلیل جنگ و دافعه وطن و نه جاذبه کشور مقصد بوده، بایستی با احتیاط بیشتری صورت گیرد. به ویژه اشتراکات زبانی و فرهنگی مردم این دو کشور (ایران و افغانستان)، جنبه‌ی دیگری به بازتولید هویت قومی و ملی‌شان می‌بخشد. نحوه استقرار و ترکیب سنی میهمانان افغانی نیز قابل تأمل است.

بر اساس ارقام موجود در اداره کل اتباع و امور مهاجران خارجی، در سال ۱۳۸۰، نود درصد از تعداد کل مهاجران خارجی در ایران افغانی هستند که «همانند کشور خود، این گروه نیز دارای تنوع قومی‌اند. طبق آمار موجود تاجیک‌ها با ۲۰/۲۲ درصد بیشترین سهم و پس از آن هزاره‌ها با ۱۸/۶۶ درصد، پشتوها با

۶/۶درصد در مراتب عمده بعدی قرار دارند». (احمدی موحد، ۱۳۸۱) این مهاجران عمدتاً با توجه به مذهبشان در استان‌های تهران، سیستان و بلوچستان، کرمان، خراسان، هرمزگان و... پراکنده شده‌اند.

گروه‌های مذهبی اهل تسنن در استان سیستان و بلوچستان، جنوب خراسان و استان‌های جنوبی کشور و شیعیان در مناطق شمالی خراسان، تهران، قم و دیگر مناطق زندگی می‌کنند. (همان) اما نکته مورد توجه در این نوشتار ترکیب سنی آنان است که بیش از ۵۰درصدشان در گروه سنی ۲۰-۰ سال بوده و عمدتاً در ایران متولد شده‌اند. این موضوع موجب شده کودکان و جوانان افغان ایرانی شرایط حاد و بحران جنگ‌های متوالی افغانستان را مستقیماً تجربه کنند. اگر چه نسل اول مهاجران ارتباط خود را با افغانستان در قالب تبادل پول و یا تماس‌های تلفنی با اقوام حفظ کرده‌اند اما برای کودکان افغان که در مواردی هرگز وطن پدری خویش را ندیده‌اند، افغانستان یک مفهوم در حد رویای شیرین «خانه» است و تنها توانسته‌اند ارتباطی انتزاعی با سرزمین پدری‌شان برقرار کنند (ارتباطی که بی‌شک حاصل بازتولید هویت ملی در نسل دوم است) و میان دوانگاره وطن، مهاجرت و جنگ در ذهن خود پیوندی برقرار ساخته‌اند.

مفهوم جنگ از جمله مفاهیمی است که به ویژه از دهه هشتاد قرن بیستم از دیدگاه‌های مختلف مورد تحلیل قرار گرفت. مردم‌شناسان نیز ضمن تلاش در تعریف این پنداره به عنوان «عملی هدفمند و سازمان یافته در قالب شکل خاصی از رابطه سیاسی میان جماعت‌های انسانی که طی آن گروه‌ها علیه یکدیگر به استفاده واقعی یا بالقوه از نیرویی مرگ‌بار مبادرت می‌ورزند». (Ferguson 1995, Barnard 2000) از نظریات این حوزه به عنوان دستمایه خود برای تحلیل و واکاوی جنگ و گروه‌های مرتبط و درگیر با آن، بهره می‌برند.

رویکردهای ساختار اجتماعی، ماتریالیستی، جامعه زیست‌شناسی، مردم‌شناسی زیست بومی، کارکردگرایی شناختی، عملیاتی و تجربی از جمله دیدگاه‌های تحلیل

جنگ است که به نظر می‌رسد در این مقاله رویکرد تجربی که طی آن جنگ به عنوان «امری مرتبط با هویت افراد که زندگی روزمره مردم را حتی در زمان نبود شرایط واقعی یک جنگ شکل می‌دهد». Schmidt) (2001 تعریف شده و بیش از دیگر رویکردها قابل استفاده است. هر چند گرایش «پدیدارشناسانه در مردم‌شناسی که جنگ و ماهیت و نحوه بروز آن را متاثر از تفاوت‌های فرهنگی در ارزش‌ها و باورها می‌داند» (Barnard 2000) می‌تواند در تحلیل آن با تاکید بر درگیری‌های قومی میان افغانان و بازتولید این خصومت‌ها در کودکان مهاجر، کمک کند. به ویژه اینکه رویکرد اخیر با ارائه روش‌شناسی ویژه خود که همان ارائه روایت‌های قوم‌نگارانه عاطفی از معنای جنگ است در عرصه پژوهش‌های مردم‌شناسی جنگ اثرگذار است. با این وجود بسیاری از مردم‌شناسان بر این موضوع اتفاق‌نظر دارند که متاسفانه هنوز توسعه دیدگاهی که بتواند پدیده خشونت‌آمیز جنگ را به طور عمیقی بررسی کند، رخ نداده و در سطور مردم‌شناختی مرتبط با جنگ، بیش از هر چیز به نظریه‌های ماتریالیستی و موضوع رقابت بر سر منابع کم‌یاب و نادر تاکید شده است.

این در حالی است که گروه‌های انسانی بی‌دفاع خصوصاً زنان و کودکان قربانی‌های اصلی شرایط بحرانی جنگ‌ها بوده و همین گروه در معرض نقض مکرر حقوق بشر قرار دارند (مرتوس، ۱۳۸۳) بازتاب این موضوع در روایت‌های مشابه کودکان افغان ایرانی از مفهوم جنگ ملموس است[1].

«– جنگ چیه؟ از جنگ چی می‌دونی؟

جنگ! نمی‌دونم، همش خون و خون‌ریزیه...»

کودک ۹ ساله

«– چرا پدر و مادرت اومدن ایران؟

---

۱. گفت‌وگوهایی که در این مقاله استفاده شده توسط علیرضا حسن‌زاده پژوهش‌گر مردم‌شناس با کودکان افغانی شهر بم در اسفند ۱۳۸۴ انجام شده است.

به خاطر جنگ.
- از جنگ چی می‌دونی؟
حکومت شوروی حمله کرد به افغانستان»

کودک ۱۰ ساله

سیر اصلی مهاجرت افغانان به ایران نه فقط به دلیل شرایط اقتصادی نامطلوب بلکه درگیری‌های داخلی منطقه‌ای و اشکال شدید تبعیض‌های قومی و مذهبی حتی در دوران پس از حمله اتحاد جماهیر شوروی بود.

در این دوره عمده هزاره‌ها و یا افغان‌های شیعه مذهب به دلیل خشونت‌های ملاهای طالبانی، راهی سرزمین‌های مجاور شدند و شرایط سخت و طاقت‌فرسای زندگی در اردوگاه‌های مهاجران را بر تبعیض و آزار طالبان ترجیح دادند.

«- چرا گریه می‌کنی فرشته؟
به خاطر باباش، شهید شده.
- آره فرشته؟
بله توی جنگ،
- چطوری؟
یه ماشینی داشت، یه روز می‌رفت، همین، طالبان باهاش جنگیدن با تیز زدنش...»

کودک ۱۱ ساله

- چی شد اومدید ایران؟
ـ بابام توی جنگ شهید شد (جنگ با طالبان)، بابای دیگم اومد مامانِ من رو گرفت اومدیم اینجا».

کودک ۱۱ ساله

هویت و باز تعریف آن در مهاجران

تاکید اصلی این مقاله بر نظریات مرتبط با هویت است. طبق تعاریف متعدد هویت

در فرهنگ‌نامه‌های گوناگون در می‌یابیم شالوده اصلی این پنداره دو مفهوم تشابه و تمایز است. در تعریف هویت اجتماعی که طی آن افراد و جماعت‌ها در خلال روابط اجتماعی از دیگر گروه‌های انسانی متمایز می‌شوند، «شباهت و تفاوت با هم، اصول پویای هویت و کنه زندگی اجتماعی معرفی شده‌اند». (جنکیتر، ۷:۱۳۸۱)

شناخت نسل دوم افغانان در ایران از هویت خود پیش از هر چیز در یک بستر زمانی و مکانی قرار می‌گیرد که به دلیل تداوم هویت، زمان در فرایند شناسایی و تعریف آن اهمیت بسزایی دارد. در چارچوب این زمان است که مکان قابل معناست. این دو وجه مهم پایه‌های اساسی و چه بسا برساخته از هویت اجتماعی‌اند. زمان، تاریخ و گذشته منبع مهمی در شناسایی مرزهای هویتی است، چه هویت فردی که در شکل «خاطره» خود را نشان می‌دهد و چه هویت جمعی که سیمای «تاریخ» را به خود می‌گیرد.

جوانان افغان ایرانی، در این بخش تا اندازه‌ای مشترک و با هم‌نسلان غیر افغانی خود متفاوت‌اند. این تاریخ مشترک برای نسل دوم مورد بررسی که حتی در ایران متولد شده‌اند توسط نسل اول باز تولید شده و در فرایند اجتماعی شدن تا اندازه‌ای تعدیل گردیده است. در سیب‌های کابل شیرین است (متن‌های نوجوانان دختر افغانی ـ گرد آورده بهرام رحیمی) تاثیر خاطره و تاریخ در نوشته آمدن احساس و تعریف وطن آشکار است.

نوزاد افغان ایرانی، نتیجه تعامل دو انسان است که جایگاه فرهنگی و قومی و اجتماعی خود را دارند، و تولد او تنها بخشی از فرایند اجتماعی است که طی آن فرد تولد یافته، وارد جهان اجتماعی ساخته شده می‌شود. به محض تولد، عناصر هویت او (جنسیت، شجره خانوادگی، نام‌گذاری، آیین‌های گذار...) در جهت تعیین هویت فردی و در قالب هویت اجتماعی، شکل می‌گیرد. کودک افغان در فرایند رشد خود در شبکه‌های اجتماعی قرار گرفته و در این تعاملات با جهان اجتماعی

که ساخته دیگران است، به شناسایی هویت خود و دیگران می‌پردازد. چرا که به طور کلی «هویت‌یابی افراد در گروه(ها) سرچشمه نیروی روانی، توازن و شکوفایی شخصیتی است» (برتون، ۲۳:۱۳۸۰)

از این رو، کودک با یک تصویر حاصل از هویت، وارد میدان رابطه می‌شود. به عبارت دیگر تصویر عمومی و وجهه‌ی او – که لزوماً با تصویر از خودش یکسان نیست – همان چیزی است که با آن وارد شبکه‌های تعاملی می‌شود. آنچه در کودکان افغان به دغدغه مهم زندگی تبدیل شده، دیالکتیک تصویر هویت برونی و درونی اوست. «یکی از عناصر بسیار مهم در شناسایی فرد، توسط خود شخص و دیگران، رابطه خویشاوندی و استقرار و عضویت فرد در این شبکه است. بدین ترتیب که کودک از ابتدا نام خود، والدین و خویشاوندان و وطن خود را فرا می‌گیرد از این طریق عضویت در گروه خویشاوندی در خویشتن او تثبیت می‌شود. هویت مبتنی بر خویشاوندی بر اساس تبار، رابطه شباهت، و میان فرد و غیرخویشاوندان رابطه تمایز را برقرار می‌کند. از این رو قرارگیری در گروه خویشاوندی در شکل‌گیری هویت اولیه کودک افغان اثرگذار است. در نتیجه، چنین به نظر می‌رسد که افغانان ایرانی به واسطه حضور در یک مجموعه خویشاوندی اولین و ماندگارترین تثبیت هویت را تجربه می‌کنند که از اساسی‌ترین عناصر شناسایی فرد در یک گروه است. به دلیل اشتراکات زبانی، فرهنگی و تا اندازه‌ای قومی میان نسل دوم افغانان که آن را ابتدا در یک ساختار خانوادگی ادراک نموده‌اند، این گروه خود را به عنوان جماعتی متمایز از گروه‌های دیگر متن، تعریف کرده و می‌شناسند از سوی دیگر اعضای جامعه غالب به این گروه همچون افرادی مشابه می‌نگرند که بازتاب این بازشناسی توسط دیگران، تقویت موجودیت گروه است. اما گاهی اثر آن ناخوشایند است. به ویژه در صورتیکه این بازشناسی در قالب برچسب غیرواقعی و ناخرسند کننده‌ای باشد، در گذر زمان برای فرد یا افراد آن گروه، عواقبی خواهد داشت. «این عواقب از واکنش دیگران به فرد برچسب خورده و نیز

از واکنش فرد برچسب خورده به شناسایی (از سوی دیگران) ریشه می‌گیرد». (جنکینز، ۱۳۸۱:۱۳۱) طی این رخداد کودک در فرایندی ضمنی با هدف دگرگونی در هویتش قرار می‌گیرد که بی‌تردید این تلاش برای تغییر هویت به منظور برقراری تعاملات، گزینه‌ای صحیح نیست.

نکته مذکور در گفت‌وگو با تعدادی از کودکان افغان مشهود بود. غالب آنان در معرفی خود، هویتشان را با ارجاع به شهرهای ایرانی (به ویژه استان‌های شرقی کشور) تعریف می‌کردند که ظاهراً علت اصلی آن برچسب‌های ناخوشایند و واکنش ناصحیح دیگران به هویت شناخته شده واقعی آنان است. به جرات تمامی آنان در دوران زندگی خود نتایج این برچسب خوردن را تجربه می‌کنند که پاسخ‌هایی چون انکار یا دگرگونی در هویت ملی و قومی و یا کناره‌گیری از گروه بزرگ‌تر اجتماعی را موجب می‌شود.

«– اهل کجایی؟

من؟! مشهد.

– مشهدی هستی یا افغانی؟

راستشو بگم؟ افغانی‌ام»[1].

کودک ۱۱ ساله

اهمیت هویت دینی به حدی است که برخی از صاحبنظران مثلث هویت دینی، ملی و قومی را همان «فرهنگ» تعریف کرده‌اند. (Barmann 1999) در مصاحبه‌های علیرضا حسن‌زاده با کودکان زلزله زده‌ی بم تاکید آنان بر مراکز مذهبی و آرامش شخصیتی و هویتی آن نیز قابل توجه است. در اینجا نیز به هویت دینی یا مذهبی به عنوان یکی از بنیان‌های هویتی شکل گرفته در افغانیان ایران اشاره کوتاهی می‌شود. به طور کلی مذهب با همه بافت‌های فرهنگی جامعه

۱. گفت‌وگو از نگارنده مقاله با کودکان افغان در تهران.

افغان در هم تنیده شده و این موضوع در کودکان افغان نیز دیده می‌شود.

حضور مستمر تم‌های مذهبی در آرزوها و تخیلات و تصاویر ذهنی‌شان به عنوان یک ارزش دال بر این ادعاست.

«- بچه‌ها، اگر خدا بخواد توی یه جایی از این کره خاکی، بهشت رو درست کنه؟ فکر می‌کنید کجا درست می‌کنه؟

ـ مکه

ـ مدینه

ـ کربلا

ـ مشهد

ـ جایی که مسلمونا نماز می‌خونن، روزه می‌گیرن، قرآن بخونن...»[1]

کودکان ۸ تا ۱۱ ساله

عامل دین مشترک و به ویژه مذهب مشترک اقوام هزاره و تاجیک با مذهب غالب ایرانیان، موجب شده نسل دوم این اقوام در ایران – در مقایسه با افاغنه پشتون – احساس تعلق و انسجام بیشتری به ساختار بزرگ ایرانی بودن داشته باشند. برای آنان قدرت اماکن مذهبی در میان دیگر فضاهای شهری به حدی است که زیباترین و بهترین خاطرات خود را در چنین فضاهای قدسی مرور می‌کنند.

«- کجای ایران رو از همه بیشتر دوست دارید؟

ـ قم و مشهد

– اگه قرار باشه یه ماه برید افغانستان، دوست دارید کجای افغانستان برید؟

ـ زیارتاش.»[2]

در جامعه سنتی افغان‌ها، می‌توان شاهد همپوشانی امر قدسی با امر دینی بود.

---

۱. گفت‌وگو از علیرضا حسن‌زاده «کودکان افغان».

۲. گفت‌وگو از علیرضا حسن‌زاده

مفاهیم مذهبی با پندارههای عامیانه مانند سحر و جادو تا اندازه‌ای عجین است به نحوی که برگزارکنندگان مراسم دینی (ملا) از نظر افغانان، در عین حال بر فنون موثر بر خلق یا ابطال سحر و جادو آشنایی دارند.

«- پس افغانی‌ها طلسم می‌کنن؟

- آره، خیلی، بیشتر دخترارو، بختشون رو می‌بندن، یه بار خواهرم اینطور شد. طلسمش کردن.

- چه جوری؟

- باید بری پیش ملا. اون کاغذ می‌ده که توش دعاست...»[۱]

دختر افغانی، ۱۶ ساله

در سطوح بالاتر این هویت دینی، کودکان افغان به خوبی هویت مذهبی شیعه و سنی را می‌شناسند و بر آن تاکید دارند و حتی در انتخاب استان و شهر مورد سکونت به این موضوع توجه داشتند (افاغنه اهل تسنن عمدتاً در استان‌های سنی‌نشین ایران متمرکزند) این تاکید بر تفکیک به ویژه از طرف هزاره‌ها و تاجیک‌های شیعه ملموس است. آن‌ها به شدت از تعاملات اجتماعی بادوام مانند پیوند ازدواج با پشتون‌ها پرهیز می‌کنند. این تفکیک را حتی در اجتماع متمرکز آنان به شکلی مورفولوژیک شاهد بودیم. برای نمونه در اردوگاهایی که افغان‌های بمی زلزله زده در آن ساکن بودند، محل استقرار شیعه مذهب‌ها و افاغنه اهل تسنن با وجود استقرار در یک اردوگاه قابل مرزبندی بود. از طرفی اکثریت شیعه

---

۱. گفت‌وگو از نگارنده مقاله با کودکان افغان تهران.

ملا در تفکر افغان‌ها فردی است که به واسطه او، اعمال و مناسک دینی و همچنین جادویی انجام می‌شود. لذا از نگاه سنتی جامعه‌ای که باور دارد تمامی مشکلات، بیماری‌ها، حوادث زیان‌بار و... به نوعی ریشه در نیروهایی مانند جن یا طلسم دارد، ملا به عنوان تنها گره‌گشای این مسائل و باطل کننده طلسم نقش محوری در شبکه اجتماعی آنان به ویژه زنان و دختران دارد. تاکید این یافته بر اساس گفت‌وگوهایی است که با تعدادی از افاغنه ساکن در محله دروازه غار در بهار ۱۳۸۵ صورت گرفت.

مذهب ایرانی موجب شده تا اندازه‌ای محدودیت ازدواج جوانان شیعه افغان با دختران ایرانی کاسته شود و در نتیجه افاغنه شیعه مذهب از این دیدگاه احساس نزدیکی بیشتری با جامعه میزبان خود دارد.

مولفه دیگر هویت اجتماعی قومیت است که به عنوان یکی دیگر از لایه‌های اساسی در شکل‌گیری هویت در کودکان افاغنه ایرانی حضور دارد. مفهوم قومیت در نظام باورهای نسل دوم مورد نظر، چیزی نیست جز باز تولید یک حس انتزاعی و تجربه‌ای عینی از نسل اول. «هویت قومی اغلب وجه مهم و ابتدایی خود - شناسایی است. به اعتقاد جنکینز کودکان تا ده سالگی، چارچوب‌هایی برای طبقه‌بندی خودشان و دیگران از لحاظ قومیت ترسیم می‌کنند». (جنکینز، ۱۳۸۱) بر این اساس از منظر نگارنده هر چند تفسیر اصل‌گرایان میانه رو (Primordialism) در مورد قومیت به دلیل تاکیدشان بر قومیت به عنوان «نوعی پنداشت و باور عمومی بر گذشته، منشاء مشترک، نماد و نشانه‌ها، سنت‌ها و ارزش‌های مشترک در فرآیند طولانی از زمان» (برتون، ۱۳۸۰) به رویکرد مردم‌شناختی نزدیک‌تر است اما ویژگی‌هایی را که بارث از هویت قومی ارائه می‌دهد نیز می‌تواند ابزار مناسبی در تحلیل موضوع باشد. بارث درباره قوم چنین می‌گوید: «واژه گروه قومی در ادبیات مردم‌شناسی معمولاً به جمعیتی اطلاق می‌شود که دارای خودمختاری زیادی در بازتولید زیستی خود باشد، ارزش‌های فرهنگی بنیادین مشترکی داشته باشد که درون اشکال فرهنگی با وحدت آشکاری گردهم آمده باشند و یک میدان ارتباطی و کنش متقابل بسازند، دارای یک احساس تعلق به یک واقعیت بیرونی باشند که آنها را از دیگران تفکیک کند». (همان: ۲۳۵) از ویژگی‌های هویت قومی در مدل بارث «طبقه‌بندی‌هایی هستند که خود مردم انجام می‌دهند. دوم آن که بارث بیش از ساختار انتزاعی صورت‌بندی‌های اجتماعی، به فرایندهایی که این صورت‌بندی‌ها را به وجود

می‌آورند، علاقمند است. او در درجه اول به آنچه مردم انجام می‌دهند توجه نشان می‌دهد و دغدغه او مادیگرانه (و عمل گرایانه) است و به رفتار افراد تجسم یافته می‌پردازد و سوم آن که در نتیجه آن چه پیشتر گفته شد به جای آن که به محتوای قومیت یعنی فهرست‌بندی تاریخ یا مشخصه‌های فرهنگی گروه‌های قومی نظر انداخته شود، فرایندهای ابقای حدود قومی و عضوگیری گروه قومی در کانون توجه پژوهش بارث قرار می‌گیرد». (جنکینز، ۱۳۸۱: ۱۵۸)

در این جستار آنچه از نظرات بارث مورد توجه است ساختار اجتماعی هویت‌های قومی است. بر این اساس، مهاجران نسل دوم افغان که نه تنها زندگی در سرزمین پدری را تجربه نکرده‌اند، بلکه درگیری قومی را نیز لمس ننموده‌اند، و با وجود اقامتی بیش از بیست سال در ایران، همچنان به وجود تفاوت‌های قومی باور دارند که این امر نتیجه بازتولید هویت قومی و دینی نسل اول در نزد آنان است. در این بازتولید و انتقال انتزاعی، حتی دشمنی‌ها و خصومت‌های قومی در نسل دوم تثبیت شده و با وجود شرایط نسبتاً یکسان زندگی در جامعه ایران، نسل دوم همچنان بر هویت قومی خود تاکید دارد.

پایان گریز، پایان بی‌پناهی نیست

با این توضیحات به نظر می‌رسد بتوان به دسته‌بندی کلی از نسل دوم افغانان ایران دست زد. گروهی که با تلاش در حوزه‌های اقتصادی، علمی و دانشگاهی سعی در باقی ماندن در جامعه ایران را داشته و ایران را به دلایلی مانند محل تولدشان و آشنایی بیشتر با آن در مقایسه با افغانستان، وطن خود می‌دانند و دلیلی برای بازگشت خود نمی‌بینند.

دسته دیگر جوانانی هستند که هر چند بازگشت به افغانستان را به مثابه یک رویا می‌دانند اما با مقایسه شرایط زندگی در ایران و آن جا و نبود هیچ چشم‌انداز

روشنی برای زندگی در افغانستان، در ایران مانده‌اند. گروه دیگر به دلایلی چون شرایط دشوار زندگی در ایران و فشار قوانین مربوط به آن‌ها - با هدف سوق دادن افغان‌ها به کشور افغانستان – و با توجه به این که در می ۱۹۹۹، آژانس پناهندگان un و UNHCR به بازگشت داوطلبانه پناهندگان تاکید و اخراج آن‌ها را منع کرد، قوانین آموزش و پرورش که از سال ۱۳۸۱ حقوق پناهندگی را از دانش‌آموزان افغان سلب کرد و یا قوانین کار چون داشتن کارت مهاجرت یا پناهندگی برای کسب پروانه کار (ماده ۱۲۲ از قانون کار جمهوری اسلامی ایران) بازگشت را به ماندن ترجیح می‌دهند.

دسته دیگر ایران را نه کشوری برای سکونت بلکه پلی می‌دانند که از طریق آن به دنیای غرب به ویژه اروپا می‌رسند و آمال و آرزوهایشان را در جوامع اروپایی یافتنی‌تر می‌دانند. اینان جوانانی هستند که ایران و ترکیه را به عنوان دو ایستگاه اصلی خود برای عزیمت به اروپا مدنظر دارند و با اقامتی موقت در این دو کشور که بیش از هر چیز با هدف کسب سرمایه اقتصادی مورد نیاز است، خود را برای ورود به خاک اروپا آماده می‌کنند. به جز گروه اندکی که بازگشت به افغانستان برای بازسازی آن را ارزش تلقی کرده و قصد بازگشت داوطلبانه دارند، اغلب میهمانان افغانی حتی با پایان یافتن درگیری‌ها و روی کار آمدن دولتی انتقالی و استقرار نسبی صلح و ثبات حاضر به بازگشت نیستند. به ویژه نسل دوم مورد نظر به دلایلی مانند تولد در ایران، خو گرفتن به محیط ایران و تصمیم بر ادامه تحصیل تمایل به بازگشت ندارند. در نتیجه ما شاهد شکل‌گیری یک گروه اجتماعی با هویت مشخص و قابل تعریفی هستیم که حداقل می‌تواند در جایگاه یک «اقلیت جدید» برای جامعه ایرانی قابل تعریف باشد. با نگرش تازه و متفاوت از گذشته به این گروه ساکن در ایران به ویژه نسل دوم که به نوعی خود را متعلق به فضای فرهنگی و اجتماعی سرزمین ایران می‌دانند، می‌توان از بروز بسیاری از

اغتشاشات ناشی از اخراج اجباری آنان جلوگیری کرد.

برای نمونه یکی از شرایط استقرار افغان‌ها در ایران، دانشجو بودن، عضو خانواده شهید یا جانباز و یا داشتن همسر ایرانی اعلام شد که این موضوع اخیر، به سبب عدم تمایل بازگشت به افغانستان، موجب افزایش نرخ ازدواج‌های غیر قانونی افاغنه با دختران ایرانی شد که خود به یکی از مشکلات قابل تعمق اجتماعی مبدل گردید. از این روی پذیرش افغانیان ایرانی به عنوان یک اقلیت جدید راهگشا خواهد بود.

همچنین سخت‌گیری دولت مانند ضرورت وجود یک سند اقامتی برای ماندن موجب شده افغانی‌های ایران در مقابل اجرای طرح ساماندهی اتباع بیگانه دولت ایران با استراتژی اخراج، برای تهیه سند اقامتی تلاش کنند که نتیجه آن صدور اسناد اقامتی جعلی و خرید و فروش شناسنامه و گذرنامه ایرانی جعلی با قیمت گزاف در بازار غیررسمی است. نمونه‌هایی از این وقایع بی‌شک ریشه در مکانیسم نادرست اخراج افاغنه ایران دارد که پیش از هر چیز مشکلات و هزینه‌هایی را برای دولت ایجاد می‌کند.

اهمیت این موضوع جهت مقابله با وضعیت نامناسب جامعه، ضرورت اتخاذ سیاست‌گذاری‌ها و تدابیر لازم را توسط دولت ایجاب می‌کند به ویژه با توجه به بیش از ۲۵ سال حضور افاغنه در این کشور و ظهور نسلی که دارای هویتی ایرانی - افغانی است و از طرفی ظهور جریانی از مهاجرت عراقیان به ایران و جلوگیری از تکرار تجربه‌های ناخوشایند، نیاز به نوعی برنامه‌ریزی توام با دوراندیشی، ضروری است. این امر به ویژه از آن روی قابل توجه است که ایران همسایه کشورهایی با بحران‌های مکرر سیاسی، اجتماعی و قومی است و این بحران‌ها همواره موجی متغیر از مهاجرت‌های قومی را به سوی آن به حرکت می‌آورد.

نتیجه سیاست‌های هویتی و همزادان غریب

جامعه‌ی ایرانی به مثابه جامعه‌ای که پیوستگی تاریخی اقوام مختلفی را در جهانی بزرگ با نام جهان ایرانی در بردارد (جهانی که در آن اقوام مختلف با زبان و نژادهای گوناگون متاثر از فرهنگ و تمدن کهنسال ایرانی‌اند) به سیاست‌های قومی و تابعیتی خاصی نیاز دارد. این سیاست‌ها از یکسو جایگاه ایران را به مثابه یک قطب معنوی از منظر ایرانی - اسلامی آن حفظ می‌کند و از سوی دیگر مانع از پیدایی آسیب‌های اجتماعی و عمومی می‌گردد. برای نمونه در مورد افغانیان مهاجر می‌توان به برخی از سیاست‌های نادرست اشاره کرد که آنان را به صورت یک جامعه‌ی حاشیه‌ای با فرهنگ فقر و فرهنگ‌های حاشیه‌ای - بزه کارانه مرتبط ساخت و منجر به پیدایی جرم‌ها و جنایت‌هایی چون دزدی، قتل و... در تعدادی از آنان گردید، آنچه در استراتژی تعریف قومی جامعه کل از گروه قومی افغانیان تاثیر منفی بسیار نهاد. به نظر می‌رسد می‌باید حضور بخشی از جامعه مهاجران را که در ایران زاده شده‌اند (ایرانیان افغانی) و یا در سطوح بالای اجتماعی و اقتصادی جامعه نقش بازی می‌کنند، به رسمیت پذیرفت و آنان را از کالبد جامعه جدا نساخت. در اینجاست که سیاست‌های تابعیتی می‌باید از عنصر تبار به عنصر کار و خاک بگراید، به این ترتیب دیگر کودکان افغانی‌ای که در ایران زاده شده‌اند خود را همزادانی غریب، نخواهند شناخت.

منابع

ـ جنکینز، ریچارد، ۱۳۸۱. هویت اجتماعی، ترجمه تورج یاراحمدی، تهران: نشر شیرازه.
ـ برتون، ذرولان، ۱۳۸۰، قوم‌شناسی سیاسی، ترجمه ناصر فکوهی، تهران: نشر نی.
ـ مرتوس، جولی، د۱۳۸۳، زن، جنگ، بحان، ترجمه غلبه خندق، تهران: نشر.
ـ لطیف، ۱۳۸۳، سیمای ممنوع من، ترجمه غلبه خندق، نشر قسه.
ـ ساعتچی یزدی، حسین، ۱۳۸۲،قانون کار جمهوری اسلامی ایران، تهران: نشر مجد.
ـ کوشکی، محمدصادق، ۱۳۸۱، مهاجران افغان و امنیت ملی، فصلنامه مطالعات راهبردی، ش ۲، تابستان
ـ احمدی، موحد، ۱۳۸۲، ویژگی–های جمعیتی، اقتصادی و اجتماعی مهاجران خارجی با تأکید بر مهاجران افغانی در ایران، مجله جمعیت ش ۴۳ و ۴۴.

- Bernard, A and Jonathan Spencer (eds). 2000, Encyclopedia od Social and Cultural Anthropology, Rutledge.

- Ferguson, R.B, 1995, "Explaining war" in, Jonathan Hous(ed) The Anthropology of war, New York, Combridge University Press.

- Schmidt, B and Ingo W. Schrader, 2001, Anthropology of Violence and Conflict, London and New York. rutledge.

- Baumann, Gerd, 1999, The Multicultural Riddle, Routledge

د کابل منې خوارۀ د ي

د پښتو ژبې ژباړن
احمد شاه احمدزي
د پارسي ژبې او ادبیاتو دماستري محصل

تهران ، دیو زرو درې سوه څلوراتیا کال دغبرګولی میاشت

دا مجموعه دلسونو پیړۍ د ګډ درد، تاریخ او
کلتور په درښت د افغانستان رنځ لیدلې
ماشومانو ته وراندې کېږي.

بهرام رحیمي ـ سمیه کریمي

دکابل منې خوارۀ دي
ما لديا ده بوځې.
وطن چېرې دی؟

کابل ته ځې ؟

موجوده هېوادونه، زمونږ په ګاونډ يتوب کښې ددې سيمې د ځانګړې موقعيت په دليل چې دنړۍ د انرژي د تأمينولو لپاره لري، په تېرسل کلونو کښې هيڅوخت دسولې او هوساينې مخه نه ده ليدلې.

ډېر له پنځه لسيزه جګړه په فلسطين کښې شل او سوکاله جګړه په افغانستان کښې د عراق اته کاله جګړه دايران پر ضد ښکاره بيلګې دي. جګړو دبې شمېره انساني تلفاتو دمينځ ته را ړلو پترڅ کښې تل دنسلونو آوارګي، خپل ځان سره در لودل چې ځينې وختونه دا آوارګي او کډ والي دسرحدو نو له دايرې څخه بهر تللې دي.

ددې مسئله بنه هغه وخت دردناك او له رنځه ډك دی چې ګورو، کله ځينې برخه له دې ماشومان په غربت کښې نړی ته راځي او هغه وخت خپل ځان دعيني محروميتونو دبار لاندې، اوله هغې نه لويه هغه پوښتنې چې دده په روح کښې ريښه لري، ګوري. په يوه کلام ددې ماشوم خبره داده. وطن چېرې دی؟

اومونږ چېرته لاړ به شو؟

دماشومانو دحقوقو دملاتړ انجمن
دشوش دماشوم کور

په دې وروستیو کلونو کښې، دماشومانو دحقوقو دملاتړ انجمن، دېو خلکي سازمان پـه حیث، دنورو غیردولتـي او فعـال مؤسسو تـرڅـنګ، دماشوم پترڅ کښې دبې شمېره له هېواده لېږې افغاني کډوال ماشومانو منندوی زمونږ په هېواد، ایران کښې وه او دی.

دماشومانو د حقوقـو دملاتـړ انجمـن پـه یـوزرو درې سوه درې اویـا هجری لمریز کال دماشومانو دحقوقـو دنړیوال کنوانسیون دمنل نه و روسته دایران لـه خوا پـه رسمي توګـه خپـل فعالیت، د دې کنوانسیون دمادو د بیان او رواج ورکول په هدف او هڅه دعیني او ذهني خندونو دلـه مینځوړلو لپاره او دهغه لار، د اجرا لپاره پیل کړ.

او دا اوس دماجرا پیل:

دماشـومانو د حقوقـو دملاتـړ انجمـن د فعالیـت نظریـه د محـروم سیمو دتهران ښار پـه جنوب (دروازه غـار، شـوش، لب خط او مولـوي) کـښې پـه یوزرو درې سوه نهـه اویا دانجمـن دفعـال داوطلبان دېو ډلې پـه واسطه، مطرح او وروسته یې دناصرخسرو پـه سیمه کښـې هم ادامه پیدا کړ.

ددې طرح داجرا هدف دماشومانو دېو ډلې د ژوند دشرایط دښـه والـې لپاره هڅه چې دټولنې په دشوار وضعیت کښـې (دماشـومان، کـار او سـړک) په نوم وه چې دانظریه دېوکمیټې په تعریف په نامه (دکار او سړك کمیتـه) دانجمن په ساختارکښې رسمي بڼه ونیوه چې په حاضر دمه داکمیتـه لـه یوې خـواه دپـوهې ورکـول او ددولـت او عـمومي افکـار راپـارول او جدی پام کول په دې اجتماعي ستونزې اوله بلې خواه د اجرایي پـه زمینو کښـې د مختلفو ډلو پـه تعریف په دننه دماشومان، کار اوسړك پـه کمیتـه کښـې لکـه

دلومړني مرستې ډلې، روغتيا، تحقيق او پراختيا، زده کړه او ... هڅه وکړه.

دمحرومیتونو او تبعیضونو دله مینځوړل لپاره لاره و مومي.

د دی کار اوسړك ماشومان زياتره برخه يې د افغان کډوال ماشومان جوړوي چې په واقعيت کښې هم دجګړې ماشومان، دکډوال ماشومان، دکار ماشومان، دسړك ماشومان او په مجموع هغه ماشومان دي چې دډېرو جدي او ځرګنده زيانونو په معرض کښې دي.

يوتکې چې په دې ځاى دهغه ويل، ضروري په نظر راځي. داچې بې له هغه څه، لکه: فال خرڅونکې ماشومان، ژاوله خرڅونکې ماشومان موچې او ... چې ددې پدېدې دسړکي ببلګې په نوم ليدل کيږي. ډېره لږ سنه نجونې په کورکښې له سهاره تر ماښامه دتوان غوښتونکی کارونو لکه د قند ماتول، عدس پاکول، دمصنوعي ګلان جوړول او ... بوخت دي چې دا ډول دکار ويښل دنجونو او هلکانو ترمينځ دکور او سړك په بڼه ډيره دکورنيو د رايج او عنعنوي په باورو کښې ريښه لري.

دوی په رښتيا، بې له هر ډول زده کړه، روغتيا او امنيت په ډيره خطرناکه ممکنه وضعيت کښې ژوند کوي. په دی ځای بايد، يو نوې تعريف له وطن څخه وړاندې شي.

هو، نشوکولای وطن دکرښو په باسلو وښايو. دلته جغرافيايي وطن معنا نه لري. وطن د دی ماشومان لپاره تر هرڅه نه ډېر تاريخ دی. د يو لوی آه تاريخ.

دهغه تول سره چې ما بيان کړ، زمونږ ډله ايز او سانيوونکي هڅه دشوش دماشوم په کور کښې (د کار او سړک دماشومانو کميته) يو فراملي او بهر سرحدي معنا پخپله اخلي. هغه کار چې بې ګومانه دهغه سنجېدل دکمي معيارونو سره محض تېروتنه دی.

دکراچۍ کیسه او د اثر بڼه نیول بهیر

له هغه ځایه چې دماشومانو په مسایل پام کول، دهغوی له خپله ژبه او لیدنه کاملاً احساس کېده، قرار شو، دماشومانو یو ډلې زما په مسئولیت (دکار او سړک ماشومان دهنرپه کمیته) خپله هڅه ماشومانوته دېو خپرونه د جوړول لپاره پیل وکړي.

له یوې خواه دماشوم دحقوقو دنړیوالې پریکره لیك مسایل په پام کولو سره او له بلې خواه اندیښنې او نه لزوماً دخپل دردونه او د نورو ماشومانو دردونه بیان وکړي.

هغه کار چې داته افغان کډوال نجونو سره د زهره، سنیه، آرزو، ماریا ریتا، فاضله، نیلم اوسونم په نومونوکې د ېواتیا کال په ژمې پیل شو.

دکراچۍ خپرونه نوم واخیست چې یو ببلګه وه؛ دېوه برخه له کلتور او اقتصاد، دشوش خلک او له دروازه غار نه. دخلاق روحیه دبڼه نیولو لپاره په دې ماشومان په داسې ځانګړتیا لکه: ښه لیدل، ښه اوریدل او...تأکید شو. په دې منظور زه د دې ډلې دمربي په حیث له ډېر لاس ته نړ دې پدیدو نه د موضوع په حیث وراندیز کولم. داسې پدیدې لکه: کور، کړکۍ، سړك آسمان او ... او د هغه ترڅنګ تل اوږده او لمنه لرونکې بحثونه د مطرح شوې موضوعات په شا و خواه کښې دخپرونه په ټولګی دوام درلود.

په واقع یوه برخه ددې مطالب زما په وراندېز لیکل شوی دی، او د مطلب نور برخه یې، ددې ماشومانو دخاص شیبو ګټه او دهغوی دخلاق لیدنه دبڼه نیول په بهیر دی چې دټوك شاته شعر څرګنده ببلګه له دې لاس دی.

د حاضر کتاب لیکنې په واقع یوه برخه له هغو مطالبو څخه ده چې دچاپ لپاره په خپرونه، لیکل شوی وه، چې په مختلفو دلایلو لکه: دچاپ

د امکانات کمښت، دېو منلې ور خپرونه لپاره، دمالي منابع کمښت او همداسې د بم زلزله چې سبب شو؛ کابو نهه میاشت له تهرانه لېرې اوسم دچاپ امکان پیدا نکړل. ددوه تېرکال په موده کې یوازې دوه شمېره له دې خپرونه په چاپ رسېدلې دي؛ مګر هغه څه چې په لاره ده، ګټور او له هڅه ډک ډلې دي چې هڅه لري خپله توان دموجود وضعیت د تغییر او پوهېدل لپاره هره شیبه ډېره اوډېره وکړي.

که څه په نظر ډول ډول موضوعات د دی درې کال په اوږدوکې مطرح اولیکل شوي دي؛ مګر نه لیدونکې تړاو، دکډوالیو له کیسې، بېلتونونه تبعیضونه، مقاومتونه او دهغوی هیلې د اثر کلیت، دېو پېچلې روایت په حیث او راسره مرتبط، په عین ساده ګې مینځ ته راوړې دی.

وروستنی لیکونه چې آرزو له هرات څخه مونږته رالېګل د دې مدعا روښانه ګواه ده.

مهم او د یادونی تکې دا دی چې هیڅ یوه له دې ماشومان په خپل سن داړونده زده‌کړې په کچه تحصیل نه کوي، په واقع هیڅ یو له دی ماشومان له اتم ټولګې نه لوره، تحصیل نه دې کړي.

په متن کښې دلا وفاداري په دلیل، د مطالب له ګرامري ویرایش نه په جدې توګه پرهېز کړې یم.

له ښاغلې میرشکرایي دګرځندوی او کلتوري میراث سازمان دخلك پېږندنې د تحقیق مرکز رئیس او همداسې میرمن ناهید سخائیان او له خلك پېږندنې د ډلې ټول غړي په ځانګری توګه ښاغلې حسن زاده دځانګرې پام له کبله او بې دریغه حمایتونه او ارزښتمند لارښونې څخه مننه کوم. همداسې زماګران همکاران او ملګرو ښاغلې مهدی صدیقي او میثم مقصودي چې د دې اثر په ښه نیول کې تل زما مشوق او

مرسته کوونکې وه. همداسې له خپل ګران همکاران دشوش دماشوم په کورکنبې د دوی دملګرتیا او یوزړه والی لپاره مننه کوم.

او د راتلونکې لپاره...

هیله لرم زه او هغوی وتوانیدو، خپل صمیمانه اړیکې، د ټول سرحدونو سره، راسره وساتو، په هغه هیلې چې یوځل بیا وتوانیدو مینه، دوستي او انساني عادات په بله موقعیت او متفاوت بڼه تکرار کړو. مینې چې مونږته دخپل لیدنو د سرحدونو له جغرافیا څخه دخپل زړونو په بېکرانه ګي سوق ورکړ.

بهرام رحیمي

د پو زرو درې سوه ځلورا تیا

کال د غبرګولی میاشت

لمر زمونږ د کور ډیوه ده

کور ځلور او سپنیز ستنې لري چې دګچ، خښتې، سمنت او نورو سره جوړ شوی دی. کور، کوټه، حمام، پخلنځی او بیت الخلا لري. کور دانسانانو د ژوند ځای دی. چې پکښې ژوند کوو. دانړۍ زمونږ کور دی چې د هغه فرش ځمکه ده. د فرش ګلان اوه رنګه دېوان غوندې دي، لمر زمونږ د کور ډیوه ده.

هر څوك په کور نتوځي. لکه چې، تعجب کوي. که د کور په چت و ګوري دهغو مخه له آبي رنګ څخه پوښښ شوی دی. مونږ دېو موړك په شان چې په یو لوی کوټه یو ځاله لري، په دې نړۍ یو کور لرو. زما کور زما زړه ده، چې دنورو په زړونو کښې اړیکه لري. هیله لرم چې ستاسې زړونه تل له اړیکو ډک وي.

نویده احمدي
له پروان څخه

غم ککړ سترګې

سترې یم،دومره سترې یم، نن ورځ ومې غوښتل چې د کړکۍ شا... دهغه د غم ککړ سترګو سره ووینم؛ مګر نشوه. زما په نظر د انسانانو په دننه یو کړکۍ ده چې نورو نشي کولی ووینی.

کله چې په کوڅو قدم وهم، کورونه ګورم او د هغوی کړکۍ یې. تل فکر کوم چې د دې کړکۍ شا څه ده؟

یو کورنی، کوټه، پخلنځی، مګر نه. لکه چې مونږ د دې کړکۍ په شا د بل شی وریسې یو. خورا هڅه کوم چې هغه پیدا کړم. خپل ځان سره وایم کړکۍ شاته، مهرباني ده؟ مینه او یا جګړه، بېلتون، قهر او یا نور شیزونه دي؛ مګر دا ټول په کافي اندازه زما د ذهن ځواب نه ورکوي. ولې؟ نه پوهېږم.

دېوې کړکۍ په فکریم چې په د ننه یې هیله او رڼایي ځپې وهي. احساس کوم چې هیڅ وخت نشم کولی، دغه کړکۍ په خپل لاسونو سره پرانیسم، نه پوهېږم ولې ښایي دهغه وضعیت په خاطر چې لرم.

د کړکۍ شا د بو دېګې په شان ده چې دهغه سر، ترلې دی. نه پوهېږې ددېګې په مینځ کښې څه ده. خپله لاس په دېګې وهې تر دا چې وګوري توده ده یا ساړه. بویوې، تر دی چې وګوري څه ډول خواره ده، په آخرکښې د دېګې سر پرانیسې وروسته هغه خبره چې خپل ځان سره ویلې وه، د هغه شي سره چې دی پرتله کوي هم دا!

نویده احمدي
ځوارلس کلن

خدای سره د خبرې کول، لا ډېر ښه ځای غرونه دي

لومړنی څيزې چې ډېر زما په سترګو خوري، غرونه دي. خورا خايسته ده. قهوه يي کالي په ځان کړې ،خوښ لرم؛ سبايي د غرو په څوکو باندې کښېنم او خپل ژوند له هغې پورته وګورم، خوښ لرم؛ د شپې په نيمايي دغرو په څوکو باندې به وم او جګه چيغې به وهلم، خورا ښه کېږي، که خپل ژوند له هغې پورته وګورم.

خدای سره د خبرې کول لا ډېر ښه ځای غرونه دي. خوښ درلودم د جومات پرځای دغرونو څوکو، دعبادت کول لپاره جوړ کړی وه، کله چې موټر ته سپاره کېږم يا په يو سړك لاړکېږم چې مخ په غر به وی. فکرکوم چې غر ډېر نږدې دی؛ مګر نه، زما سترګې غرونه خورا نږدې ګوري. غرونه زمونږ دهېواد ساتندوی دي. که يو هېواد غر، ونه لري ؛ دښمن په آسانۍ کولی شي، هغه هېواد ته ماته ورکړي. خوښ درلودم ، د دی پرځای چې جمعو پارك ته ولاړ شم، په غرونوکې لار کېدم اوکوهنوردي کولم.

غرونه دطبيعت يوه منظره جوړوي. غرونه د اوبه جوړلو لپاره يو مهم وسيله ده. ځينې غرونه په ژمی کښې سپينه کالي په ځان کوي.

خوښ درلودم، هر وخت ژړا کوم، د غر په څوکه کښې به وم نه په خپل کور، نه د کمپل لاندې، نه په کوټه. د غرو لاندې سيندونه او سمندرونه جوړېږي. غرونه لکه مونږ ژوند کوي مونږ په شان ځوان دي.

نويده احمدي

څوارلس کلن

د دې سړکونو پای ما خدای ته بوځي

ربښتیاېې وغواړئ ؛ خورا وخت وه چې و مې غوښتل د سړك په اړه ولیکم؛ مګر دومره زما دژوند سړك ګنه ګونه او له رنګارنګ موټرونونه ډك وه چې اصلاً وخت نه کولم. زما په نظر سړك خایسته ده، مګر دا خایستګي د موټرونو لوګي او شورماشور له خلکو څخه اخلي.

مګر زما په نظر خایسته ده، کله چې موټر ته سپاره کېږم ؛ احساس کوم د دې سړك پای ما خدای ته بوځي، ډیر نږدې په نظر راځي؛ مګر هر څه چې موټر ځي، نه رسېږو. تل وایم اوس رسېږو. یوه دقیقه نور ... پنځه دقیقه نور...

مګر زه بریالی نشوم چې دخپل زړه دسړك په پای کښې ورسېږم چې زما د زړه دهیلې سړك دی. هغه هیلې چې دشپې له خوا یوځل بیا کتنه کوم چې مبادا د زمان په تېریدلو سره زما له یاده ووځي.

خوښ درلودم، شپې په سړکو نوکې قدم ووهم، کتاب ولولم، خوښ درلودم، د دی په ځای چې خپل ورځنی خاطرات، پخپل پورتني کوټه ولیکم، زمونږ د کور په نږدې په سړك کښې دلیکل مېز پرېښبودم او هغوی مې لیکله؛ مګر زه دا خپلواکي نه لرم.

خوښ لرم په یوه یا دوه کاله مخکې، بېرته وګرځم او دشپې بایسکل چولول چې خپل پلار سره کولم، ننداره کولم. څومره زما پلار مهربان دی چې هغه وخت زما په مینه بایسکل بهر ته راوړل، څومره زما وررور محمود نارې وهله؛ مګر زما پلار خپل کار کوله. خوښ لرم یوځل بیا زما او زما د پلارخندا چې د بایسکل چولول په شپه، مونږ دځان قاه

قاه آسمان ته ورکوله ، یوځل بیا تکرار وشي.

خورا ښه به کېده، د دی په ځای چې د خوب په بستر کښې خداې سره خبرې کوم. په شپه په سرك خدای سره خبرې کولم.

څومره ښه به کېده که خپلواکي په شپه درلودم، څومره زیات وتوانیدم زیاتې څیزې د کاغذ پرسینه ولیکم. په پای کښې له خپل پلار څخه مننه کوم چې هغې شپې ماته اجازه ورکړ، با یسکل و چلوم اوخوند یوړم. په دې هیله چې ستاسو د ژوند موټرونه د نیکمرغۍ دسړك پرمخ حرکت وکړي. هم دا!

نویده احمدي

څوارلس کلن له پروان څخه

دآسمان پای چېرې دی

آسمان څومره ښکلې دی. تل خپل ځان سره وایم که د آسمان رنگ شین وه... درست په خپل ذهن کښې مجسم کوم. ټول رنگگونو، مگر آبی ډېره په آسمان راځي، نه په دی خاطر چې زمونږ سترگې عادت کړي دي چې تل دآسمان رنگ آبی به وي؛ مگر خدای ډېره ښه رنگ د آسمان لپاره ټاکنه کړې ده. له کوچېنوالی څخه د آسمان مین وم. تل ویلم؛ د آسمان پای چېرې دی؟ ولې زه نشم کولی د آسمان پای وگورم؟ کله چې کوچنی وم هغه وخت چې موټر ته سپاره کېدم یا هر ځای چې لاړلم خپل ځان سره ویلم اوس د آسمان په پای رسېږو او پای یې راسره گورو؛ مگر ټول یې بی گټه وه، په رښتیا هم، همداسې دی. چېرې دی د آسمان پای او بی کرانگي؟

هغه آسمان چې د ټولو مال او ټول دهغه مال دی له کو چنیو الی څخه خوښ در لودم، په آسمان کښې والوځم، دوریځو پرمخ کښېنم، هم هغه پنبه یي وریځي.... هم هغو چې زه پخپل رسامیو کښې ومې باسه او د دې پر ځای چې سپینه رنگ یې و کړم ؛ آبی رنگ یې کولم.

آسمان ښکلې دی. دآسمان په اړه تل خپل ځان سره خبرې کوم. پلار مې وویل : زه کله چې کوچنی وم؛ شپې سل رکعت لمونځ مې لوستله په خوب فرشتې ما په آسمان یوړل. ما هم هغه وکړه چې سل رکعت لمونځ ولولم مگر ما لپاره خورا سخته وه. هغه مې وکړ؛ مگر ونتوانیدم ټول یې یوځای ولولم. څه به کېده که زه د وریځو پورته به کښېنا ستم.

اوس چې لوی شوی یم او پوهېږم چې وریځې بخار دې، خو را خپه یم ځکه چې؛ نورنشم کولی دهغو پرمخ کښېنم او لاړ شم د آسمان پورته او

سپوږمۍ په‌لاس و نیسم؛ مګر زه ښیا هم په دې چې پوهېږم، وریځې بخار دي، خوښې لرم دهغو پرمخ کښېنم او یوه توته له هغونه وخورم.
زما خدایه! یعني آسمان څومره لویه ده؟! آخرېې چېرې دی؟ چېرته پای ته رسېږي؟

نویده احمدي
څوارلس کلن له پروان څخه

زما دمور اوښکې

زړه مې له غوصه ډك شوې، زړه مې غواړي والوځم، نور دخپل مور دژړا د لیدلو توان نه لرم. زړه مې غواړي مړشم؛ مګر دخپل مور اوښکې ونه وینم. والوځم پر آسمان، د آسمان پورته یې وګورم او بیا د آسمان له لیدلو نه وروسته د وریځو سره بیا هم پورته لاړ شم او پر مخ...

پلار او ورورمې غواړي لاړ شي افغانستان ته، زه خوښ لرم چې هغوی سره ولاړ شم؛ مګر زما د ژوند شرایط اجازه نه ورکوي. غواړم لاړشم چې بریالي شم. دومره هڅه وکړم چې هغې لارې چې غواړم لاړ شم روښانه و وینم. نه پوهېږم چې هغې لارې چې غواړم لاړشم روښانه کېږي؟ اندېښنمن یم له دې چې لاړشم افغانستان او نه شم کولای، خپله تحصیل ادامه ورکړم دخلکو دخبرې له کبله، دفقر له کبله، د... له کبله.

لاړشم افغانستان، نه پوهېږم کابل ته لاړ کېږم یا پروان ته...

مګر پوهېږم چې له کابله تر زمونږ د ژوند سیمه یعنې چاریکار څلوېښت دقیقه لاره ډېره نه ده. هم هغه څلوېښت دقیقې چې «بلوار ابوذر» ته ځم او بېرته راځم، هم هغه د کور تر فرهنګسرا (دکلتور کور) لارې.

ما لپاره مهم نه دی؛ لیکن کولای شم په کابل لاړشم او بېرته وګرځم دتحصیل لپاره البته که شرایط یې برابر شي. مګر زړه مې ګواهي ورکوي؛ که هغه هدف چې په نظر لرم، تینګ ونیسم کېدای شي لوست ولولم. هغه وخت څوك کار نه لري چې زه چېرې ځم.

خوښ لرم کله چې په افغانستان لاړلو، زمونږ کور دخپل کاکاګان اوترور څخه لېرې به وي، وایي لېرېوالي او دوستي.

په تهران کښې هر څومره چې دماما ښځه سره نږدې شوو، زمونږ تګ او راتګ لږ شوه. اوس زمونږ د ژوند محل یوه کوڅه فاصله لري؛ مګر په همدې فاصله هم راسره، نور تګ او را تګ نه لرو. له دې دارېږم که هلته ولاړو؛ واده و نکړم، زما په لاس کښې نه دی. زما وررونه کسب نه لري چې هلته کار وکړي. زما په یاد دی؛ کله چې ایران ته راغلو، هغسې ځانګړي خپلوان مونږ نه درلودل، مو درلودل؛ مګر زما منظور بل شی دی. که لاړلو؛ معلوم نه دی چې څومره...

نویده احمدي
څوارلس کلن له پروان څخه

يو ماشوم خپل موريې ورك كړې او ...

غوارم ولیکم، له څه ولیکم؟ له دې ولیکم چې دکړکۍ شاته څه دي؟ دومره ډېره ده چې درست هغو ته د دې کاغذ دسینې پرمخ نشي لیکلې.
دکړکۍ شاته يو ماشوم خپل موريې ورك كړې دی. او دغم ککړو سترګو دمور شاته ګرځي. يوهلك جګ قد، دغت سترګو سره چې دبوت دوزي سامانونه ورسره دي، وايي: ښاغلې رنګ ... رنګ ...
دکړکۍ شاته، يو دېره ځورب سړی دی چې د ټول پام خپل ځانته بوخت کړې او ټول وايي! اوه، دا څومره ځورب دی.
دکړکۍ شاته غرونه دي چې ځان ورکوي له خپل هېواد څخه ساتنه وکړي. لمر ده چې ځليږي، يو نجلۍ ده چې مين شوې.
دکړکۍ شاته يو موری ده چې انتظار باسي دهغې زوی راشي او هغه په مچو ډوبې کړي. يوماشوم درسامي په سالون ننه ووځي. د دې پرځای چې ده ته رسامي زده کړي، ده ته په سړك اچوي.
د کړکۍ شا ته خداوند (ج) دی چې انتظار باسي دهغه بندهګان ورسره لیده کاته وکړي. يو بندی ده چې انتظار باسي، يو نجلۍ ده چې دومره دکيك چتلي راتول کوي چې ګټونکي شي.
مرغي دي چې د ښوونځی هلکان په ټولګی لاړشي. دبېسکويت هغه توتې چې دځمکې پرمخ لويدلې، وخوري.
هغه څه چې زما په زړه کښې دي؛ نشم کولای وليکم. دټولګی ساعت ختم شو.

نويده احمدي
څوارلس کلن له پروان څخه

نه پوهېږم ولې د بهرام سترګې غمجن دي

خورا خوشاله يم، ولې؟ ځکه په موقع هغه موضوع چې بايد، ليکلې يم. نه پوهېږم څه ليك کوم. يوازې پوهېږم دخپل زړه خبرې ليکم، زما زړه په رښتيا تنګ شوې. دآرزو دسترګو لپاره، هغه سترګې چې کله له لارې څخه رارسېږو که مونږ خپه وه، پوښتنه کوله، ولې؟ که مونږ خوشاله وه پوښتنه کوله، ولې؟

اوس د ټولګي درست نجوني کبرجن شوې دې. کله چې په ټولګي کښې ننوځم، ټول په خپل کار بوخت دي. لکه چې هيڅوك نه ده راغلې. کله چې هغوی ته سلام ورکوم لکه چې هغوی ته سل درې وهي چې مجبور په اعتراف وشي يعنې سلام وکړي.

نور زما لپاره مهم نه دی چې هغوی ماسره څه دول دي. زما لپاره هغې کيسې چې ټاکل شوې دې، وليکم مهم دي، زماهدف.

زړه مې په تنګ شوې ده. خوښ لرم دغر څوکه په سرکښې اوسم. يا د وريځې پورته، په دې ورځوکښې رښتيا زړه مې په تنګ شوې غواړم تا لپاره، له خپل تنګ زړه څخه وليکم بهرام. دخپل زړه له تلې.

نور نه پوهېږم دشپې او ورځ معنا ته، نه پوهېږم ولې شپه راځي، ورځ راځي،اوړی، پسرلی... دا ټول يې راځي؛ مګر زما هڅه په نتيجه نه رسيږي هغه هڅه چې لرم د خپل ژوند لپاره.

نه پوهېږم ځواب يې څه وخت راځي او زړه مې لکه وينه ده، وينه. هغې وينه چې لارې لټوي چې له رګونو څخه بهر راووځي، د سوری يا ټپ په

لته کښي ده؛ مګر له هيڅ يو خبرې نه دی. نه يو سوری او نه يو تپ.

زړه مې د يو لوی تپ په انتظارکښې دې چې ټول وينې بهر ووهي. نه پوهېږم ولې د بهرام سترګی غمجن دی. خوښ لرم بهرام له خپل زړه‌تنګي پې ما لپاره ووايي.

هماغه زړه‌تنګي يې چې د هغه دسترګوله قرنيه څخه بهر وهلي پوهېږ م څومره زړه‌يې په تنګ دی. نشم کولای ډير دهغه په سترګو وګورم زما زړه له وينه جوش و هي، د ناهيد د سترګو لپاره... هغه سترګې چې شپه او ورځ ممکنه ده، هره شيبه له مينځه لاړشي. هماغه قرنيه چې څرګندوي نور د هغه په سترګو خوشالي نه وينم.

له دې چې راځم د ماشوم کور ته او د داسې افراد سره مخامخ کېږم زما زړه لکه توله کړې کاغذ غوندې کېږې. ډيره خبره ده چې تا لپاره وليکم؛ مګر د زړه په دننه، هم دا.

نويده احمدي
څوارلس کلن له پروان څخه

عشق پوازېتوب مينځ ته راوړي

پښه کېږدم دکوڅې په دننه.
يوازيتوب...
ما خپل ځان سره فکرکوم، يوازې انسانان. زما له ياده لاړ. ومې غوښتل په دې جمله څه وليکم!
زه يوازيتوب خوښ لرم. هيله لرم چې يو ورځ وکولای شم، يوازې اوسم، نه يوازې له وګړی. خورا خورا خوشاله يم چې دپوازيتوب په معنا و پوهېدم.
زما پـه نظر وګړی نشي کولای يوازې وي؛ ځکه چې خدای دهغو تر څنګ دی. زه تل فکر کولم چې دېر يوازې يم تر همدې بل پرون... مګر ما يوازېتوب بل ډول ومې ليده. د پوازيتوب مين عاشقانه وم. يوزايتوب عاشقانه ګورم په هغه کوڅه چې يوازې مين سړی ګام وهي. په تنګه کوڅه باران ورو ورو د ده زلفو ته څڅېږي.
يوازېتوب خورا سخته ده؛ مګر خوندور. انسانان په هر ډول دخپل ځان په نظر يوازې دي. خوښ لرم د لمر دخوځېدو نه مخکې په کوڅوکښې، يوازې ګام ووهم. دا هم يو ډول يوازېتوب دې. دېواز يتوب مين په طبيعت کښې يم.
له يواريتوب نه په شپه ويرېږم، زما په نظر که له دې تيره شوو خداوند هر يو سړی دځان په دننه يوازې خلق کړی دې. دفکر په ډول دخيرې کول او کردار په ډول.

انسان که يوازې وي. کولی شي خپل عملونه او خبري پخپل ذهن کښې ورق ووهي. يوازېتوب ښکلې دی. که معنايې وپوهېږې او له کبله يې رنځ وګالې. مينه يوازېتوب مينځ ته راوړي.

په پای کښې يو ځل بيا ليکم.
غرونه راسره دي او يوازې دي.
مونږ غوندې، د هم هغو يوازې کسانو سره.

نويده احمدي
څوارلس کلن له پروان څخه

مینه په وطن ګډ دي

مهربانه خدای دانسانو ترمینځ ګډ دی.
ټول انسانان دخدای پرستش کوي او دپروردګار عبادت کوي.
ټول انسانان دځمکې په کره کښې ژوند کوي او د یو آسمان لاندې دي.
لمر، ستوري، سپوږمۍ، وریځې او باران، واوره، طوفان، سیل، زلزله دغو ټول، دانسانانو ترمینځ ګډ دي. مونږ ټولو انسانانولپاره داپیښښې پیښږي.
ټول انسانان وجدان لري او د مسؤلیت احساس کوي.
د ډېرو کارونو په لړ چې سرته رسوي. ټول انسانان مین کېږي. یوې دخپل هېواد مین، یوې دخلکو مین، بل یې دبې ګناه ماشومان، ځینې هم دخپل جنس نه پرته مین کېږي. مینه کول دانسانانو ترمینځ ګډ دی.
انسانان هم ماشومانو سره مینه لري هم دوی ته عذاب ورکوي. کالي اغوستل دانسانانو ترمینځ ګډ دی. ټول انسانان، لاس، پښه، سترګه او نورشیان لري. سبق لوستل ګډ دي. هېواد او دوستي او مینه په هېواد لرل هم ګډ دي.
دماشومان کارکول ګډ دی. دانسانانو واده کول راسره ګډ دی. ماشوم زېږېدل ګډ دي. د دوی کارکول، ټول او ټول دانسانانو ترمینځ ګډ دي.
تلل او راتلل، خوړل، څښل، دهوشی نیول یا بېرته ورکول، اخیستل او خرڅول، په مېلمستیا لاړل، کسب تاکل، ټول دخپل ځان لپاره کسب غوره کوي.

آرزو مهر
شپاړلس کلن له کابل څخه.

هملته ولوېد

دهغه خدای په نامه چې انسان ته دلیکل توان ورکړل، ترڅو هرشی چې په زړه لري، دکاغذ پر مخ تویه کړي.
دکړکۍ شاته یو مور وینم چې خپل ماشوم سره چارمغز پاکوي. یوسړی وینم چې لیونی دی او هر موټر سایکل چلوونکي ته وایی: موټرسایکل چوونکي! دخپل کوژدی سره خنګه یې.
نور سړي وینم چې یو بل سره جګړې کوي او یو بل ته دمور او خور کنځل ورکوي، چاقو باسي، پولیس راځي او دوی ځان سره بوځي.
دکړکۍ شاته یو بوډا سړی چې د لاړل په حال کښې وه، ولوېد اوسریې په ځمکه او ډیوال ولګید. همته ولوېد، ورروسته له دې چې خلك راټول شول. ټول لیدنه یې کولې. څو ساعت اوږده په اوږده پروت وه؛ حال یې لاخراب شو. پولیس راغي او نورو ته خبر ورکړ چې دی، روغتون ته بوځي.
دکړکۍ شاته رنګارنګ موټرونه سره له ډول ډول خلك وینم چې له هغه ځای نه، تېرېږي. دکړکۍ شا ته د توت اوتاك ونې وینم چې تاك،انګور لري او د توت ونه ډك له پاڼه.

آرزو مهر
شپاړلس کلن

زه حتا خپل ځان خوښ نه لرم

ربښتیايې و غواړئ! زه په دې اړه چې خوښ لرل یعنې څه او مفهوم يې څه دی؟ ما فکر و کړ؛ مګر هیڅکله په ښه نتیجه و نه رسېدم. یوځل ما فکر وکړ چې خوښ لرل لکه داده چې انسانان تل یو بل مچې کړي یا تل یوبل سره ووسي. اوتل له خپل ځانه تعریف وکړي اوتل هغه وخت چې سړی خبری کوي نورکسان دهغې خبره و مني، حتا که غلط هم وي. هو، ما داسې فکر کوله مګر بیا مې وویل داسې نشته ،بیا دخپل ځان سره مې فکر وکړ چې خوښ لرل اصلاً کوم ځانګړې مفهوم نلري.

انسانان کله چې یوبل سره خبرې کوي. تګ اوراتګ کوي ښایې دهغوی دنیاز له کبله وي. وروسته یوځل بیا، خپل ځان سره مې وویل:

داچې، سم نه ده چې انسانان یوازې اویوازې دخپل نیاز له کبله یوبل سره به وي، ښایي هم یو خوښ لرل موجود به وي. زه بیاهم په یو ښه نتیجه ونه رسېدم. ما وغوښتل دخوښ لرل معنا له نورو څخه وپوښتم. زه وایم چې خلك خوښ لرم؛ مګر هغسې چې زه غواړم نشم کولی، خوښ لرل ښه وپوهېږم زه حتاپلار او مور او خور او خپل ورونه هم خوښ نه لرم.

نه پوهېږم ولې ځینې وختونه، وایم خپله پلار خوښ لرم؛ مګر هغه نهاحساسوم، مور مې همداسې. مګر نه پوهېږم ولې کله چې پلار او مور راسره بحث کوي، خپه کېږم.که له هغو یوې ناروغ شي خپه کېږم، ورونه مې هم لکه زما خویندو، زه حتاخپل ځان هم خوښ نه لرم، تاسې کولی شې باوروکړې، چې زه حتا خپل ځان هم خوښ نه لرم.

داسمه ده چې ماته وایي: آرزو جان مهر؛ مګر داجان دځه لپاره به کار اخلو، اصلاً ما دافکر نه دی کړې، له خپل ځانه کرکه لرم. ځینې وختونه وایم زه خپل ځان خوښ لرم؛ مګر خوښ لرل یعنې څه؟ زه څنګه خپل ځان خوښ لرم؟

دا سمه ده چې ماته ځینې وختونه له ځینې خبرې څخه خوښېږي او خوښ لرم؛ مګر کله چې فکر کوم ښه نه پوهېږم چې خوښ لرل یعنې څه؟

د ښوونکو په اړه، زه ښوونکوته مینه لرم؛ مګر ښه ددې معنا چې زه ولې ښوونکي خوښ لرم، پوه نشوم. ر ښتیایې و غواړئ، زه په دې اړه یو عمر فکر کوم او په هیڅ یو نتیجه نه رسېږم.

مګر زه ځنګله، غر، دښت او صحرا خوښ لرم. او پوهېږم چې ولې خوښ لرم ځکه چې غرجګه ده، ځنګله او دښت سمسور او ژوند ورکونکي.

ښه ما یونړۍ فکر و کړ او په مختلفو نتیجوکې و رسېدم چې که و غواړم ولیکم، فکر کوم یو لس مخ به کېږي.

ختم. د خبرې پای.

آرزو مهر
شپاړلس کلن

زما خوبونه

شپې ما په هوسایني خوب نه بوځي، کله چې شپه کېږي خپل ځان سره فکر کوم چې زه نن شپه څه خوب وینم او خپل ځان سره وایم کاشکې دا خوب چې خایسته ده وویینم. زه زر ډول فکر کوم تردی چې خوب ته ځم.

زه تل شپې هوسا ویده کېږم. دپروختونه دکمپل لاندې په ژړا کولوسره خوب مې بوځي او دهغه شی په لړکښې چې ماته راپیښ شوې ده، زما ژړا راځي، ښه اوس زما دخوب کیسه د ویلو وار ده.

دېرښکلې خوب چې لیدلې وم، دا وه:

ماپه خوب ولید چې زهره ماسره خبرې کوي. اوزه له دی چې هغې سره خبرې کوم، خورا خوشاله یم اوتل زهره سره خبرې کوم.

یوبل شپه ماپه خوب ولید چې زهره سره جګړه کوم او دومره خپه شوم چې ناخاپه له خوبه جګه شوم. یوځل بیا هم ماپه خوب ولید چې الوتکی سره استرالیا ته ځو.

لومړنی خوب چې ما د دې موضوع په اړه ولید، داسې وه: زه، سنیه صمیم او بهشته دالوتکې سپاربدل ته ځو. زه بهشته په غبېږ نیسسم چې راسره الوتکې ته سپاره شو؛ مګر کله چې الوتکه جګېږي ناخاپه ویرېږم او بهشته سره لاندې غورځېږو، بیامونږ په یو هېواد رسېږو چې نه پوهېږو هلته چېرې ده. الوتکه غواړي تیل واخلي ټول مسافران له الوتکه ښکته کېږي.

زه او سنیه او صمیم او بهشته ځو، دهغه ځای کوڅوته ګرځو، په تعجب

سره وایو؛ دلته نور چېرې ده؟ همداسې چې په لاره ځو، سنیه ناڅاپه وایي: الوتکه حرکت کوي. مونږ دومره مندې کوو چې الوتکې ته ورسېږو؛ مګر ناوخته شوې وه او الوتکه هم حرکت کړی وه. زه ویرېدم، نور پوه نشوم، څه شوه او راویښ شوم.

بله شپه چې ما خوب ولید دا وه چې زه، سنیه اوټول دکورنۍ غړي راسره الوتکې ته سپاره کېږو او ځو هلته، مګر زه خپله وسایل په ایران کښې هېر کړې وم. ټول یوځل بیا راستانه شوو. لاړلو چې هغه وسایل چې مونږ، هېرکړی وه راولو، زما پلار عصباني شو. زمونږ په سر چیغې ووهله چې ولې ټول شیان تیارکړی نه وو. زه چې دخپل پلار له غږه ووېرېدم له خوبه جګه شوم.

زما لا ډېر خوبونه په دې لړکښې دي چې یوځل جګره کوم او یوځل هم سوله. مثلاً کله چې زه دچا سره جګره کوم له ویرې څخه راویښ کېږم، مګر کله چې خوب و ینم هغه سره خبرې کوم، یو څوک چې هغه هم زما پلار به یې راځي او ماویښ کوي چې ښوونځي ته لاړ شم. کله چې ویښ کېږم له دې موضوع چې ما ویښ کړ ی دی، دومره خپه کېږم چې فکریې هم نشو کولی.

دومره غوصې خورم چې مه وایه.

ښه، له ځینې خوبونه هم زما خوښ راځي، زما زړه تل و غوښت چې په یو سپین آس سپاره وم او هغه سره له سمندرو نو تېرشم له غرونو او له ځنګلونو.

آرزو مهر

شپاړلس کلن

مونږ يو نرۍ کور بدل کړې يو

په هغه کور چې زه ژوند کوم، زما مور، پلار سره زه خپله پنځه خور او دوه ورونه يو. په پخوانيو زمانوکښې مونږ يوازې او يوازې يو کوټه در لوده او مونږ چې نهه نفر وو؛ په هغه کوټه چې ډير کوچنی وه، ژوند کولو.

زما کاکا دخپل ښځه او درې زامن يې لکه مونږ په هم هغه کور؛ مګر په يو لاکوچني کوټه کښې ژوند کولې. په هم هغه کور چې زما کورنی، زما کاکا او دهغه ښځه او زامن يې ژوندکولي. ډيره کوټې در لود چې هر څوک يوې له هغې کوټې کرايه کړی وه. اوپه هماغه کوچنی کوټه کښې ژوند کوله.

بيا له هغه ځای نه، په بل کورکښې لاړلو چې هغه ځای هم يوکوټه درلود مګر لا لوی اوپخلنځی سره چې په تاکوی کښې وه. په هغه پورتني کورکښې دکور څښتن ژوند کوله، دېو کوټه لاندې چې په واقع دوه کوټو راسره ځلښته وه.

دکور څښتن ناوې اودده لمسي يې ژوندکولي. په هغه کور کورکښې هم مونږ لپاره ژوند ستونزه وه؛ مګر مونږ ژوند تېرول. وروسته له هغه لاړلو يوبل کورته چې هلته دوه کوټو درلود، پخلنځی سره. په هغه کور کښې يوه کوټه مونږ پر ښبودل دخپل لاسي صنايع دکار لپاره او بل يې ددې لپاره چې هلته استراحت وکړو او داسې نور کارونه. دهغه کور نه، وروسته لاړلو يوبل کور ته هلته هم دوه کوټو، حمام، پخلنځی او انګړ در لود. دهغه ځای نه، وروسته لاړلو يوبل ځای ته چې درې کوټو در لود؛ لوی انګر، حمام،

پخلنځی او دوه ښکلې او کوچني باغ در لود چې پر یوې دانار یو ونه او دمالته یو ونه او پر بل یې دګل و نه پکښې وه. داکور دېرښه وه. له هغې نه وروسته هم لاړلو په یو کور کښې چې درې طبقه وه؛ درې دانه کوټو، حمام او...

لنده دا چې مونږ یونږه کور بدل کړی یو. اوس هم په یوه طبقه د دې ودانی کښې ژوند کوو. اوله دی کور څخه راضي یو، مګر...

آرزو مهر
شپاړلس کلن

غر

دباد اوغر غر دآسمان په لورتیا وه
د پسرلی پا نی او د رعنا گلونو غر د آسمان په لورتیا وه
د اوبه او قاز غر، د لاړل زنگ و هلي
بیا هم به غور را تله
د اوبه غر د ژوند پر سختو ډبرونو

پروین عباسي
پنځلس کلن له هرات څخه

د خدای پاماني شيبه

دخدای پاماني شيبه و رسېد
زما او ستا جلاکېدل هم راورسېد
ته خوشاله يې ځکه چې سفر کړې ياست
زه خپه يم چې ستا خاطرو سره يوازې پاته کېږم
کاش ته وه، چې راسره له هغه کوځه نه تېر بدو.
لکه تل، د او به له جوی، پلن پښې.
پروين عباسي پنځلس کلن
که خوبن لرل پای ته و سېږي

زما په نظر خوبن لرل، کولی شي يو احساس وي. بنايي خوبن لرل دانسانانو د زړه عقيده به وي. نه پوهېږم ولې او دڅه ځيز لپاره خدای (ج) خوبن لرل پيدا کړی ده.

مګر پوهېږم که خوبن لرل يوه ورځ، پای ته ورسېږي. ژوند هم پای ته رسېږي. زه په دې څو ورځو دخوبن لرل په اړه ډېر خبرې اوريدلې يم. همدا رنګه هم دخوبن لرل په اړه کېنې ډېر فکر کړی يم، خوبن لرل بايد له دوه خواه وي. د يوې خواه خوبن لرل په درد نخوري.

خوبن لرل کولی شي هر ډول به وي. بنايي په نظر رسېږي خوبن لرل هسې شی دی؛ مګر زما په نظر خوبن لرل هغه شی نه دی چې په آساني کولی شو

لاس ته یې راوړ.

زه د ماشوم کور ټول هلکان خوښ لرم همداسې خپله هېواد هم خوښ لرم او زړه مې نه غواړي له هر یو څخه جلا اوسم.

کاش به کېده دواړه یې در لودلې شم، آخر زه دواړو خوښ لرم.

پروین عباسي
پنځلس کلن

چا ښکلې دی؟

ښکلا یوازې شیز په ژوندکښې نه دی. یوازې ښکلا دانسان والی شرط نه دی. نشي ویل که چا ښکلا لري؛ حتماً ښه سړی هم دی، ښایي ظاهریې ښه وي؛ مګر په ډاډه توګه باطن یې بل شیز دی. ولي یوازې دچا ښکلا پسې ځو. ولې دچا دانسان والی پسې نه ځي. ښایي دېو چا ظاهر ښه نه وی؛ مګر په ډاډه توګه باطن یې ښکلې دی. کاشکې خداوند ټول انسانان یوشان پیدا کوله، هغه و خت چا دچا دښکلا حسادت نه‌کوله.

په رښتیا چا ښکلې دې. زما په نظر ښکلې هغه ځوك نه دی چې ټول ښکلایې ولري؛ یعنې دانسان درست صورت او چلند یې باید ښکلې وي. لکه یو لالایي چې یو مور دخپل ماشوم لپاره‌یې لولي، دا په رښتیا ښکلي دی ښکلا دهر څه ترمینځ ده، دانسانانو ترمینځ، دځارو یو ترمینځ حتا د وابښې ترمینځ لکه دحیواناتو په بڼه (پرمرغ) ترمینځ دآدم ځېره، کڼري او همداسې دطاووس اود وابښې ترمینځ د رزګل، دمریم ګل، دشقایق یاد نجونو ګل دغو هم دښکلا جزء دې او په رښتیا ښکلي دې.

پروین عباسي
پنځلس کلن له هرات څخه

ای تاتوبې چې ما ته ځای ورکړې

سلام. د لمر دګرمي په شان سلام. سلام په هغه ښار چې ما پخپل مینځ کښې ځای ورکړې، تردې چې دتوپ او تانك له شر څخه په امان کښې اوسم.

نه پوهېږم چې باید له جګړه څخه مننه وکړم یا کرکه. له دې چې مایوځل بیا په ایران واستوه، خوشال اوسم یا غمجن. له هغه وخت چې خپل ځان پېژنم په ایران کښې وم. زه په دې ځای عادت کړې یم او همداسې دهوساینې احساس کوم. څکه کله چې ویده کېږم دهغو تانکونو غږ چې کورونه ورانوي، نه اورم او نه وینم؛ مګر دخپل هېوادوالو لپاره خورا خپه یم، دا یو لیك وه زما له خوا تا لپاره ای ایران.

پروین عباسي
پنځلس کلن له هرات څخه

هغه ځای چې زه ځم

هغه ځای چې زه غواړم ورشم افغانستان دی. په هغه ځای چې زه غواړم ورشم. کولی شم دخپل ماشومتوب دوران ملګرو یوځل بیا و وینم، ښایي په هغه ځای چې زه غواړم ورشم، نور نشم کولای په دی ځای ببرته راستانه شم. هغه ځای چې زه غواړم ورشم، لاښه ځای دی؛ البته ما لیاره. ښایي دنورو په نظر داسې به نه وی. مګر زما په نظر همداسې دی؛ ځکه چې فکر کوم هر څو چې هلته جنګ ځپلې دی؛ مګر زه خو را خوښ لرم. چې په هغه ځای ببرته ورشم. ښایي چې هغه ځای چې زه غواړم ورشم، خورا ځیزونه به نه وی؛ مګر په ډاډه توګه مینه او محبت پکښې شته.

هغه ځای چې زه غواړم ورشم هم خوشاله یم، هم خپه؛ له دی خوشاله یم چې کولای شم، ډېر ملګرې پیدا کړم او له دې خپه یم چې دخپل له ډیرښه ملګرو څخه جلا کېږم.

همداسې له هغو ښو ونکو څخه چې دخپل و خت ساعتونه زمونږ په واك کښې کېښو دل. ښه، داسې لاړل مالپاره ډېره سخته ده په ځانګړې توګه داچې ښایي نور نشم کولای هغوی ووینم.

پروین عباسي
پنځلس کلن له هرات څخه

واوره ئیز غر چې ما پخپل خیال ولید

غرونه دتکیه کول لپاره خوښ لرم. کله چې زه په غرونه ګورم او دخپل زړه خبرې کوم. غرونه په رښتیا دانسانانو پناه ځای دی. کله چې زه په غر فکر کوم، پوهېږم چې څومره لوی دی.

رښتیایې زه دخپل ژوند دستونزو څخه خپل ځان لپاره یو غر جوړ کړی یم. چې هیڅوك نه شي کولای هغه وران کړي؛ ځکه چې غرونه هم کلك او تینګ دي. خدایه زه له تا نه مننه کوم د دې لپاره چې هروخت زړه مې ونیسي، کولی شم په غرونه وګورم او کله چې غرونو ته ګورم ما ته هوساینې ورکوي.

هماغه غرونه چې مور ته ژوند ورکوي. واوره ئیز غرونه زما په نظر لکه مرغلرې رسېږي او ډبري غرونه د بو پناه ځای غوندې زما په نظر رسېږي. رښتیایې و غوارئ، زه غرونه خورا خوش لرم. کاشکې دانسانانو زړه لکه غرونه کلك او تینګ وي؛ ځکه دانسانانو لپاره کله چې کوم پېښه رامنځ ته کېږي ژر کوچنې کېږي.

کاشکې انسانان دغرونو په شان وي. هیڅکله دنورو شا ته تش به نکړي. خورا زیات غرونه مې لیدلې؛ مګر هیڅ یو په واوره ئیز غر چې زه پخپل خیال کښې لیدلې یم، نه رسېږي. ځکه ډېر پاکه واوره دهغه په سرکښې کښېناستلی دی چې ما ته دخپل ځان په لور غږ کوي. کاشکې به کېدله چې دا غر ما ته دتل لپاره پاتې کېده. واوره ئیز غرونه ښکلې

دي، همداسې دخاورين غرونه هم دي چې له هغو څخه انسانان جوړېږي او يو ورځ په هغو بدلېږي. څه ښه دي چې تل دهغو په يادکښې ووسو.

پروين عباسي
پښځلس کلن له هرات څخه

باد راغی، ورق مې غلا کړه

زه خورا یوازې وم. اوس نور یوازې نه یم ځکه چې ډېر ښه ملګرې لرم. کولی شم د ده سره خبری وکړم؛ مګر افسوس چې هغه نشي کولی زما ځواب ورکړی. په هر حال کولی شم د ده سره دخپل زړه درد وو ایم.

هو، دی بې له زما کتابچې بل څوك نه دی چې کولای شم د ده په سپینه سینه کښې ولیکم، نن ورځ زمونږ دخپرونې ښوونکې دخوښ لرل او همداسې د مېښن کېدل په لړکښې خبرې وکړ. دی مونږ ته وویل چې ددی خبرو په لړکښې ښه فکر وکړو. نن ورځ هم یو ورځ زما د ژوند څخه دی. زه هم نه خورا خوشال او نه خورا خپه یم، ځکه؛ نن ورځ زما پلار او مور همداسې زما کوچنۍ خور په افغانستان کښې سفر وکړل او زه هم خورا یوازې شوم. ښه، نن ورځ لومړنی ورځ دی چې زه دخپل پلار او مور څخه جلایم.

نن ورځ هم دماشوم په کورکښې لاړم؛ مګر هیڅ څیز ما لپاره دپلار او مور په شان نشو.

ښه، څو ورځې دی چې له خپل پلار او مور څخه همداسې دخپل کوچنۍ خورمې نازنین څخه بې خبره یم. نه پوهېږم چې هغوی څېرې دي. لنډه دا چې لکه تل چې کورته لاړ کېدم، کور ته لاړم او ولیدم چې خورمې ډېر خوشاله ده. خور ته مې وویل د څه څیزې لپاره دومره خوشاله يې؟

زما په څواب کښې وويله چې پلار زنګ وهلې دې په ژرتيا تهران ته راځي، کله چې دا مې واورېده دو مره خوشاله شوم چې په خپل پوستکې نه ځای کېدم. باد راغی، ورق مې غلا کړه.

پروين عباسي
پنځلس کلن له هرات څخه

احساس کوم چې په افغانستان کښې يم

شپه يعني په هوساينه رسيدل. وايي شپه په دوه رنگيو سره يي خايسته ده په ځانګرې توګه چې په شپه ستوري بهر راځي، سترګکونه و هل سره، له وريځو شا ته بهر راځي، نه پوهېږم دشپې په تورتيا ځيز وجود لري چې ماته په خپل لور غږ وهي.

کله چې دشپې په تورتيا ګورم پوهېږم چې ستوري دشپې په تورتياکښې څومره خوندور او ښکلې دي، کله چې په شپه ګورم احساس کوم چې په افغانستان کښې يم. سر مې په ځمکه کېږدم په ستورې چې دشپې په تورتياکښې دسترګکونه وهل په حال کښې دي، ګورم. نه پوهېږم ولې کله چې شپه کېږي درست ځايو نه چوپه او چوپتيا کېږي؟

زه دشپه چوپتيا خورا خوښ لرم زه شپه خورا خوښ لرم، زه شپه خورا خوښ لرم؛ ځکه په شپه مونږ انسانان له خورا شيانو څخه په امان کښې يو، دشيطان له شرڅخه په امان کښې يو. د ناز په خوب څو؛ ځکه چې ويده يو، نه درواغ وايو، نه غيبت کوو، نه چا ته آزار ورکوو، نه کوم ګناه کوو، نه کوم ګناه له مونږ څخه سر وهي، نو شپه هم انسان هوساينه لري او هم کوم ګناه نشته.

کاشکې ورځ هم ټول بې له دا چې ويده وي، همداسې به وي. څه شه او مينه ناك ژوند به کېدله.

کله چې اوړی کېږی که انګړ به وي، د انګړ په مينځ کښې، که نه د بام پورته شپه څومره مينه ناك ده. کله چې دخوب په بستر کښې ځان

پروت اچوم او په آسمان کښې ګورم. دستوري ځلیدل هغومره ښکلې ده چې انسان د ښه او خواږه رویا په یاد اچوي. انسان هغه څوك چې خوښ لري په آسمان کښې احساس کوی، ګوري یي او په روښانه راتلونکې فکر کوی.

په مجموع زه شپې د ستوري او ښکلا او هوساینې له امله دخدای په یاد کېږم.

پروین عباسي
پنځلس کلن له هرات څخه

ځینې خلك چې کور نه لري په سړکونوکښې ژوند کوي...

مونږ په سړکونوکښې اړتیا لرو، کولای شو خپل ورك شوی لاره و مومو. همداسې دموټر تلل حتا دخلکو تېرېدل او پېښې چې مونږ لپاره منيځ ته راځي. په موټرونوکښې هم اړتیا لرو، مونږ په خپل مقصد وړي.

ډېر انسانان په سړکونوکښې وجود لري؛ لکه دوکاندار، لاس خرڅونکي، نانوایان، بقالان او خورا له خلك چې په سړکونوکښې کارکوي. په سړك همداسې دهلکا نو غږ چې موږ او پلار نه لري او په سړك شیان خرڅوي، په سړك ډېر کورونه شته. خورا خوښ لرم شپه په سړك گام ووهم.

ځینې خلك چې کور نه لري په سړك کښې ژوند کوي هغه خلك چې په کورکښې ژوند کوي؛ باید دهغو سره چې په سړك کې ژوند کوي مرسته وکړي چې وکولای شي لا ښه او نوې ژوند پیل کړي. نه پوهېږو شپې په سړك څه پېښېږي.

زه له دې نه لا ډېره څه نه پوهېږم.

زهرا جعفري

شپاړلس کلن له هرات څخه

خپل هېواد خوښ لرم، ایران هم خورا

خورا خوښ درلودم چې لوست ووایم، مګر نشوه. زړه مې ډېر غواړي چې خپل لوست ادامه ورکړم. کله چې دشوش دماشوم کور ته راځم. دمعرق او کامپیوتر ټولګي خورا خوښ لرم؛ مګر فکر کوم چې نشم کولي.

غالۍ بافي بلد یم او غواړم په هرات کښې ادامه ورکړم. هیڅ توپیر دخپل ملګرو په مینځ کښې نه پرېږدم. خپل درست ملګرو لکه خپل خور خوښ لرم همداسې دشوش دماشوم کور ښوونکي، خپل هېواد خوښ لرم ایران هم خورا، دواړه ما لپاره یودی

زهرا جعفري

شپاړلس کلن له هرات څخه

هېواد نه لېرېتوب

نن ورځ آرزو ویله چې زه له یوازېتوب څخه ویرېږم؛ مګر هغومره ویره هم نلري، ښایي ځیني لپاره ویره ناك وي. پروین ویله چې زه ځینې وختونه له یوازېتوب څخه ویرېږم،ځیني وختونه له یوازېتوب څخه خوښ مې راځي.اوس زما په نظر آرزو هم رښتیا ویله. زه فکر کوم، دومره یوازې نه یم ځکه چې ښه ملګري او ښه ښوونکې لرم، مګر هیڅوك نشته چې دښاغلي بهرام په ښه والی کېښې ورسېږي، نور ښوونکي همداسې او دخپل ځان کورنی چې په خپل ځای.

زه خورا خورا له خپلې هېواد څخه لېرې یم پخپله لېرېتوب له هېواد څخه یو خورا خورا سخته یوازیتوب دی.

زهرا جعفري
شپاړلس کلن له هرات څخه

دهانس کریستن اندرسن شوقي لپاره

آسمان خوښ لرم
د ستوري یې ور سره
هغه آسمان چې ستا دکیسو نه ډك دی
په هغه ولیدلې
په هر ستوری
یوه کېسه پټه شوې وه
چې تا هغه په ښکلا ولیکلې
دبد شکل مرغاوی بچی
بلبل
بند انګشتي [۱]
درست او درست ولیکلې
ربنتیا دآسمان ځینې ځایونه
ستورې نه لری
لکه چې نه غواړئ ډك یې وکړئ
پوهېږم چې بیا یو بل ستوری په آسمان کښېږي

---

۱. دایو کیسه ده دیوماشوم چې قدیې دیو ګوتې بند په اندازه وه.

روښانه وبه کړي
ځکه چې دنړۍ درست ماشومان
د بو بل ستوري په انتظار کښې دي

زهرا ظريفي
شپاړلس د کاپيساله ولايت دګلبهار

لهولسوالی څخه

له هېواده مې وايه
ما لپاره ليکلې
زما دهېواد له خاورې ککړ سرکونونه
ما ته ويلې له کاګلي کورونه يې
ما سره ولوستلې دغرونو له عظمته يې
تا لپاره ليکم
دکډوال ماشومانو څخه يې
تر اوسه چې نن دی کډوال دي
او له ځاله ليرې دي
وايه وايه ما لپاره بيا له زما هېواده

زهره ظريفي
شپاړلس کلن

سرک ژوند بخښي

سرک یعنې پانه
ژوند
ښاد والی
غمجن والی
سرک یعنې شهرت
کوڅه پس کوڅه
سرک یعنې خپلواکي
سرک ژوند بخښي
سرک مینه بخښي

سنیه مهر
پنځلس کلن له کابل ښخه

دوه هېواد لرل سخته ده

دوه هېواد لرل سخته ده
دومره سخت
چې تصوریې ما نه کوله
زه خپل دواړه هېوادونه خوښ لرم
نه پوهېږم په کوم
کور جوړه کړم
ته څه فکر کوېې؟

سنیه مهر
پنځلس کلن

سرک

سړک کور غونډې دی
هغه کور چې مونږ پکښې ژوند کوو. د هر څوک لپاره یو خاطره لري. په سړک کېږي، لاره لاړ او متفاوت خلك ولید او له هر یو څېړې څخه ځینې څیزان پوه شو. په سړک کښې دوکان دی چې کولای شو له هغه څخه دارتیا ور څیزان برابر کړو. په سړکونو کې ځینې هلکان ورك کېږي، پیدا کېږي. دا سړك دی چې له ځینې خلك څخه ژوند هې تري نه اخلي او ځینې روغتون ته لېږي. په سړك کښې دګام وهل په وخت کښې د هر چا فکر په یو څیز بوخت دی. کېدای شي په سړك لاره لاړ او شعر وویل. په سړك کښې ځینې کسان هوساینه لري. څوك چې دخپل کورنۍ یو غړې سره جر او بحث وکړي، کولای شي په سړك لاره وځي او فکر وکړي.
سړك ډېرې پېښې لري. سړك ولاړل لري.

سنیه مهر
پنځلس کلن

په یو څوك فكر كوم چې نشته

خوبن لرم دکرکۍ ترڅنګ ولاړ شم
او دشپې په تیاره سرك وګورم
په انسانان او موټرونوکې
په موټرونو په دننه هغه څوك ووینم چې شته
مګر نباید به وه
په هغه څوك فكر كوم چې نشته مګر باید وه.

سنیه مهر
پنځلس کلن

د پو بل ترخنك اوسپډل

خوبنں لرل
ژوند نه دی
دپو بل ترخنگ اوسپډل نشته
په یاد درلودل دی
په فکر درلودل دی
سنیه مهر پنځلس کلن
کرکی خلاصوم

دکرکی په شا دپر شیزونه دي لکه غم، ښادې، مینه، انسانان حیوانات، ښارونه دپو ماشوم زوکړه، ژړا.

که کرکی خلاصه کرم څه پېښېږي. کور، مهرباني، ملګرو، قهر روغه جوړه، واده، دوکانونه، شارونه.

کرکی خلاصوم چې راتلونکي وګورم، دخپل کور کرکی خلاصوم ونه، ونیم. دهلکانو دلوبې غږ، دوکانونه، خبرې کول، دکور کارونه ګندونکی، ښوونځی، ټولګی، زیارت... کرکی خوښ لرم کله چې خلاصېږي، ساړه باد په کور څرخېږي.

خوش آوازه الوتونکي، زما ښه ملګرو

دکرکی په شا وګری دي چې سوله، دوستي او مینه پوهېږي. دکرکی په شا هغه شیزونه شته چې مونږ خیال يې هم نه کوو.

فاطمه خاکسار دپارلس کلن له چاریکار څخه

هغه وګړې چې خاندي خوښ لرم

هر څيز چې وغواړو، کولای شو په ژوندکښې خوښ ولرو. زه خپله پلار او مور خورا خوښ لرم، حتا حيوانات هم کولای شي، ځينې څيزونه لکه انسان خوښ ولري. خوښ لرل دلطافت په معنا ده؛ مثلاً زه دخاطرو يوه کتابچه لرم، هغه دخاطرو کتابچه خورا خوښ لرم؛ ځکه زما دملګرو لاسي ليکنې په هغه کتابچه کښې ده.

هغه وګړې چې خاندي خوښ لرم. هغه وګړې چې خوشاله دي خوښ لرم زما په زړه کښې درست خلك خوښ لرونکي دي. له خورا ټولګي څخه خوښ مې راځي او هغه ټولګی خوښ لرم. زه حتا ليکل هم خوښ لرم. زه املا په ټولګې کښې خوښ لرم.

فريبا خالقي
يوولس کلن دتخار له ولايت څخه

که خپلواك نه وو هيڅوخت الوتنه نه و زده کړي

کاشکې يو مرغی وم، يو مرغی چې نه پو هېږې کينه څه ده، نه پو هېږې کرکه څه ده، نه پوهېږې سرحد څه ده، هغه سرحدونه چې دانسانانو تر مينځ پردېوالې رامينځ ته کړل.

سرحدونه چې دمونږ انسانانو دبېلتون سبب گرځي. سرحدونه چې دبې گناه انسانانو دقتل عام سبب گرځي. هغوکسان چې سرحدونه مينځ ته راوړی دي، زما په نظر يوه ذره هم وجدان نه درلودل چې دانسانانو ترمينځ تفرقه مينځ ته راوړي دي.

مگر دغه الوتونکي چې تل دالوتنې په حال کښې دي، هيڅ کله په دی فکر نه دي چې دلته سرحد دی. زما وتل له دی ځای نه، جرم حسابېږي. نه، هغوی هيڅکله داسې مزخرف فکر نه کوي، هغوی خپلواك دي؛ که خپلواك نه وو، هيڅوخت الوتنه نه وه زده کړي.

ماريا اوولس
کلن له کابل ښخه

يو ورځ ما لپاره

يوه ورځ دی چې زه له ايران څخه بهر وشم، هم هغه شان کله چې مونږ غوښتل رابه شو او زه خوشاله وم. هغه ورځې، خورا ښه ورځې وه. ځکه مونږ غوښتل ايران کښې رابه شو او زه خورا خوشاله وم، د دې په خاطر چې مونږ ايران ته راتلو او ما دلته خورا خورا دهوساينې احساس کوله.

مګراوس زما ورځ هغه ورځ دی چې له ايران څخه ووځم ... ووځم ... هو...ووځم؛ مګر کاشکې اوس هم لکه هغه ورځو غوندې وه. کاشکې غوښتنې دومره زيات به نه کېده ... کاشکې زه دومره غوښتونکې نه وم، زړه مې غواړی کله چې بېرته ځم، خورا څيزونه بلد اوسم او ولرم؛ مګر کاشکې به کېده چې زما دهېواد درست خلك د يادګېرنې حسرت خورلې، ترپيسې اومقام پوری مګر بيا هم زه غواړم چې په هغه ورځ ورسېږم. توپير نه کوی، ځم. زما ورځ هغه ورځ دی چې زه خپل هېواد ولمسوم؛ البته درسته ورځې ما لپاره ورځ دی. مګر، ښه، ځينې نور ما لپاره خورا ورځ دی، لکه هماغه چې ومې ويل يا هغه ورځ چې زه دژباړونکې مدرك و نيسم... زما خاصه ورځ زيات دی... نور ورپسې مه ګرځه، بهرام ... ورپسې مه ګرځه ... ورپسې مه ګرځه ... ورپسې مه ګرځه.

ماريا مهر
اوولس کلن له کابل څخه

یوکور دنړۍ په پای کښې

هغه ځای چې زه ځم، یو کوردی دنړۍ په پای کښې. هغه کور چې نه ډېر لوی ده او نه خورا کوچني. یو ځای دی چې کولی شم د یو موده لپاره استراحت وکړم، البته که پر ېږدې.

یوکورچې زما ترځنګ یو نازولې کوچنۍ نجلۍ او نازولې کوچني هلك ښايي وه. یو کورچې داسې اداره کوم چې هیڅکله محبت له هغه نه قهر ونګړی او هیڅوك احساس ونکړي چې ورسره مهرباني نه کېږي او محبت هغسې چې غواړي نه ګوري، نه.

هغه ځای چې زه ځم ډېرښکلي دی. ښکلې منیځ ته راځي او هم ښکلي له مینځه لاړ به شي اوښکلې ځیزونه هم له خپل ځان ځخه پر ځای به کېږدي.

که پرون ما لپاره مهم وه، چې چېرې باید لاړ شم او چېرې نباید لاړشم مګرنن ورځ او اوس نور مهم نه دی؛ ځکه چې پوهېږم زما په لاس دی. کولای شم، هغسې چې غواړم جوړه کړم د چا په مرسته او ملګرتیا.

هغه ځای چې زه ځم، هغه ځای چې لاړ به شم هیڅ کینه او کدورت وجود نه لري، هیڅ جګړه او جنجال نشته. هلته نه پوهېږم ښايي وجود لرلې به وي. مګر، نه، زه دی تصور نه کوم که تصور هم وکړم یا وجود درلود، هغه کوم چې لرلې له مینځه یې بوځم؛ مګر اوس څه؟

زما کبر، اجازه نه ورکوي چې داکار وکړم ... نه پرېږدي هغه مینه چې زه له هغه نه، خبرې کوم سرته ورسوم، ځکه نورکسان زما په مقابل همداسې ځان غوښتونکې دي. یوورځ هملته چې ورسېدم پخپل کبر غلبه کوم.

نور ما لپاره مهم نه دي، هغه ځای چې قرار ده لاړشم حتماً باید یو هېواد به وي چې ماغوښتل او یا زما خپل هېواد؛ ځکه چې لومړي باید خپل ایمان کلك او تینګ وکړم، و روسته وایم هغه ځای چې زه ځم څنګه دي؟

البته دا خورا ځرګنده ده چې په پای کښې زه چېرې لاړ به شم. په یوه خورا کوچنۍ او تیاره ځای، ښایي وروسته لږ لویه اوروښانه هم وشي؛ مګر، ښه خداوند ډېر بخښونکي او مهربان دی.

ماریا اوولس
کلن له کابل څخه

یوازېتوب

«یاحق»
ګوره بهرام!
هو، زه خورا خوښ لرم چې یوازې اوسم.
مګر څنګه؟

زه خوښ لرم چې کوټه مې، دژوند سامانونه اونور څیزونه چې په یو کس اړوندېږي، یوازې به وي او چاسره ګډ نه وي؛ مګر په یولړ نورکارونه چې دکور نه بهر سرته رسېږي، یوازې نه اوسم، چې البته مخکې ماوویل، چې په خپل درست څیزونه یوازې اوسم؛ مګر اوس چې فکر کوم، وینم چې نه کېږي امکان نه لري.

بهرام! زه فکر کوم تاسې درست څیزونه دیوازېتوب په لړکښې ویلې او خورا زیاته څیز د ویل لپاره نه ده پاتې؛ ځکه چې که ووایم تکراري کېږي.

ښه، زه چې یوازې اوسم دځان دېر شخصي کارونه، خورا آسان او بې له هیڅ یو لاسوهنه، کولای شم سرته ورسوم. فکرمې دېر کارکوي حواس مې جمع دی. ځان سره فکر کوم.

څینې وختونه چې خپل ځان خورا له کورنی. څخه لېرې نیسم، وروسته مورمې وایي چې ولې مونږ نه، تښتې؟

په ځانګړی توګه کله چې پلار مې له کار راځي، کله چې په کوټه کښېني او زه هلته اوسم پورته کېږم اویوبل ځای ته ځم او بیا وروسته مورمې وایي چې له خپل پلار څخه یې تښتې.

په داسې حال چې داسې نه دی او په دی خاطر دی چې هوسانه یم. اوس دا هوساینه له هرلحاظ کېداي شي به وي. مثلاً یوی دا چې نشم کولای هوسا کښېنم او...

مگر یوازېتوب له کورنه بهر خوښ نه لرم.

ماریا اوولس

کلن له کابل څخه

واقعي ښکلا تل دانسانانو په زړه کښې وجود لري

که دچا ظاهر ښکلې وه او دی. زما په نظر هغه واقعي ښکلا نه لري.

واقعي ښکلا تل دانسانانو په زړنوکښې شته او یو بل ښکلا، طبیعت لري. تل ښکلا په ساده والی دی نه په سینګار چې دا سینګار دی چې درست انسانان پکښې اخته شوې دي. څه وغواړي څه نه غواړي، لرې پیدا کېږي یو کس چې په ظاهري ښکلا ونه ګوري او په دننه یې و ګوري.

د ماشوم کور هرڅو چې ظاهریې خورا ښکلا نه لري؛ مګر رښتیا ښکلې دی. له هغو ښوو نځې ځخه چې ښکلي او خایسته دروازه او دېوال لري سره دخایسته رسامیو او همداسې هغه ورکتونونه چې څه خایسته رسامي لري څه شیك میز او څوکۍ؛ مګر، ښه، هیڅوخت درست انسانانو ته په یوه سترګه نه ګوري؛ مګر دماشوم کور، نه لاډېر ښکلې مکان دایران هېواد په جنوب کښې.

وګړی باید لاډېره په هغو ښکلاوې وګوري چې له اوله ښکلې مینځ ته راغلي، نه چې مونږ پخپل لاسونه ورته ښکلا ورکړو. په هر حال ښکلا ټول خلك خورا خوښ لري.

ماریا اوولس
کلن له کابل ځخه

پوښتنه لري، ډېر زيات پوښتنګ

هو
زه توپ ګرد ونيم
ټول ځيزونه سره چې پر مخ يې وجود لري. ژوندي، مړ، خوب، ويښ، ښه، بد، وړې، ماړه، رنځور، بې خيال.
بې شکه هيڅوك د دې ګردتوپ پر مخ نه پيدا کېږي چې ورته والى راسره ولري، تفاهم ولري. د دې عظيم الجثه توپ په ډېره ډېره کوچنۍ ګوښه کښې يو نجلۍ ژوند کوي. يو نجلۍ چې مين دى. سرسخته مين، هيله لري، ډېرې هيلې، پوښتنه لري؛ ډېره اولوی پوښتنې چې ښايي دهغې لويوالى ددې ګرد توپ سره برابر وي، ښايي هم نه. دا هره ورځ د ډېرو زياتو انسانانو ليدونکي دی. لوی انسانان د زړو ستونزو سره او مګر کوچنۍ انسانان چې دلوی انسانانو برعکس هيڅ ستونزه نه لري.
په رښتيا داسې ده؟
نه، هغوی هم ستونزمن دي، نو هيڅکله نبايد دکو چني انسانانو په ظاهر وونيو. دهغوی جسم کوچني دي؛ مګر زړه‌يي لوی، د دوی روح لوی ستونزويې لويه ده له لويانو څخه، ځينې وختونه د دوی ليدل ډېره عاجزانه ده. ځينې وختونه ډېره شاد.
او مګر دا نجلۍ ډېره له دې کوچنۍ انسانان په هغه مکان چې په (خ) توری سره پيل کېږي او د (ك) توری سره پای ته رسېږي چې د دې لوی توپ په يو ګوښه کښې موقعيت لري، ويني او هغوی سره آشنا کېږي، له

هغوی نه لوست زده کوي او دهغوی ترڅنګ اوسېدل سره دخپل شاوخوا پدېدو سره آشنا کېږي؛ مګر هغوی ژوند، همدا پوهېږي. خوړل، ویده کېدل، کارکول زور لیدل...

هغوی نه پوهېږي چې څنګه دهغوی حق تر پښو لاندې کېږي. هغوی دخپل نجات په فکرکښې له دې مخمصې څخه نه دي. هغوی نشي کولای دنابکار انسانانو مخه لږه کړي. په رښتیا فکر نه کوم د دې کوچني انسانانو په مینځ کښې، لږ تر لږه ښایي یوه یا دوه کس پیداشي چې نه یوازې دخپل حق نه بلکې د ټولو له حق نه، دفاع کوي.

سبا دهغه کوچني انسانانو څخه دي. کاشکې ماکولای شو دآسمانونو په پورته والې والو څم. کاشکې ما کولای شو، نور ګرد توپونه د دې توپ دټول ډول ډول څیزونوسره پرتل و کړم.

کاشکې زه یو ګرد توپ نه وم، په همدې حال زه دا ګرد توپ د ټول ستونزو سره یې خوښ لرم؛ څکه زما ژوند او ماغوندې نور خلك د دې ګرد توپ په وجود پیل شوی او دهغه موجودېت سره هم ښایي پای ته ورسېږي. مګر یوڅوك څه پوهېږي چې څه آثار له هغه نه پرځای ښایي پاتې شي؟

د دې پوښتنې ځواب یوازې یو څوك پوهېږي. څوك چې نوم یې زما د زړه پرمخ قید شوې ده.

رښتیا ... ستاسې نظر ددې دوه نوم په لړ څه دی.
ګرد توپ او کوچني انسانان
کوچني انسانان او ګرد توپ

ماریا او ولس
کلن

هانس خپله هم دکار هلك وه

د دوشنبه ورځ ... وروسته له دې چې له ښوونځي څخه رخصت وشوو دمعمول مطابق لاړلو، دشوش دماشوم کورته. کله چې دمعرق کارګاه په دننه وشو، دوه درې کسه له هلکان هملته وو. مونږ ته وويل چې مبارك دوي! مبارك به وي!

شيريني غواړو، ګتوونکي شوی ياست. زه چې له قضيه باخبره وم ومې ويل چې آرزو او زهره ګتوونکې شوې دي. ولې مونږ شيريني ور کړو؟

په ريښتيا دامونږ وو چې ګتوونکې شوې وو؛ مګر ښه، دهغوی دآزارولو لپاره مې وويله چې دغه دوه ګتوونکې شوې دي.

په هر حال وياړيې مونږ ته هم رسيږي، ښا وروسته منتظر پاتې شوو چې زمونږ دخپروني مربي راشي. له دې امله چې لکه تل دوشنبه ګانې د دوو بجو په ساعت مونږ لوست درلودل او همدارنګه قرار وه چې هم هغه ورځ له دوه نيمو ترڅلورو بجې پورې لاړشو، دهنر مندانو کورته په دې خاطر چې دلوی او مشهور دانمارکي ليکوال «هانس کريستن اندرسن» دزيږ دل، دوه سوه‌يم کليزه وه.

اتفاقاً زمونږ دګتل قضيه هم په دې لړ وه. ښه، وروسته زمونږ مربې راغی او لوست ونماځل شو چې زمونږ دبحث موضوع دپسرلی په باره کې وه چې ډېر ځيزونه د پسرلی په باره کښې مطرح شو. و روسته دلاړل وخت شو، زمونږ مربې يعنې ښاغلې رحيمي راغی، مونږ غږ و کړ، له کارګاه څخه او و يې ويل؛ راځئ موټر منتظره ده وروسته په موټر سپاره شوو او لاړلو تردې چې په مقصد و رسيدو، هلته چې ورسيدو، له خلك ډك وه. خورا زيات و و. ښايي زرکسان او ښايي هم لاډېر چې ځينې له هغوې مونږ غوندې

ګټوونکې شوي وو. داګڼه ګونه او ګټل هم دهمدې کلیزې په خاطر وه چې دلیکنې په سرکښې ومې ویل.

دا مسابقه هم چې ددی لیکوال د درښت لپاره کېښودلې وو، خورا له پلوې ډك وه او خورا خلك ګډون کړي وو. په دی مسابقه هلکان او ځوانان درست او درست له مختلفو ځایونو څخه لکه ښوونځي، انجمنونه او... ګډون کړي وو، ټول ګډون کوونکي په واقع له هغو کسانو څخه وو چې ددوی مالي وضعیت ښه وه. دخلکو په ویل دوی «برښاری» اوشتمن وو ښایي هم واسطه دار، ښایي هم نه، مهم نه دی. ددغوپه مینځ کې یوازې مونږ ووچې «کوزښاری» وو، مونږ هم چې یوازې شپږ کسه وو. دا مسابقه دټولو لپاره وه. دا چې ولې یوازې له فقیران یااصلاً هغو کسانو څخه چې مالي وضعیت یې ښه نه دي، یوازې شپږ کسه ګډون کړي وه. خدای پوهېږي.

زه چې خورا خوښ درلودم چې دکار او سړك هلکان له دی نه ډېر په دې مسابقه ګډون کولي، ځکه چې هانس خپله هم دکار هلك وه.

کله چې جایزې ورکول د هر چا نوم چې ولوستلې، هغه هلکان چې دجایزې اخیستل لپاره راغلل له هغو کسانو څخه وو چې داقتصادي او تو لنېږ له لحاظ خورا ښه موقعیت درلودل اولري. همدارنګه چې دکار او سړك هلکان داهلکان غوندې هوسا نه دي. دهانس په دوران کښې هم همداسې وه. ښایې یو ورځ دا هلکان هم چې تل دکارکول په حال کښې لکه هانس دې، وروسته له دوه سوه کال معروف شي. کله چې نور په دې نړۍکښې نه دي، هانس کله چې ژوندی وه؛ هیڅو ك په دی شخصیت نه یې پېژانده.

دااوس دی چې و روسته له دوه سوه کال، د یو لوی او مشهور لیکوال په حیث، دده د زوکړې دوه سوه یم کلیزه جشن اخلي اوله کبله یې جایزه کېږدي. څومره ښه کېږي، کله چې یو چا لکه هانس داسې شخصیت وموم‌ي.

دهماغه د ژوند په دوران کښې د زوکړې کليزه و نيسي. نه دا چې د يو فقير سړی په سترګه ورته وګوري. همدارنګه چې ما وويل هانس هم دکار هلك وه نوځومره ښه کېده چې دکار ډېر هلکان د ده د زوکړې په کليزه کښې ګډون کولي، ښايي دا ډول لاډېر دهغه روح هوساينه ونيوله. درست ځيزان دهغه پورتنيو لپاره دي، درست ځيزان له لاندينو څخه نيولي دي، دهغوی ژوند بې لوست يې، ګډون کول په دی ډول مراسم.

خدايه! په رښتيا ددی ټول رنځ ليدلی او دردايستلی هلکان لپاره څه پاداش کېښودلې؟

آيا غواړې درست هلکان يو ورځ هانس غوندې مشهور کړي او يا داچې نه، يوې يا دوه له هغو نه؛ ځکه دهانس په دوران کښې يوازې دی هانس نه وه چې دکارهلك وه. حتماً ډېر نور هلکان هم وو، يوازې بخت په ځينې له هغو مخه کوي.

ماريا اوولس
کلن

نه پوهېږم چې خپله مور او پلار څومره خوښ لرم

سلام بهرام

ځینې له څیزانو خوښ نه لرم، ولیکم، لکه همدا موضوع چې وراندېز ورکړي. ځکه چې هر وخت احساس کوم یو څیز خورا خوښ لرم، بیا وروسته ځینې منفي څیزان پکښې وبنیم چې نور نشم کولای ټول وجود سره خوښ یې ولرم، حتا نه پوهېږم چې خپله مور او پلار څومره خوښ لرم او څنګه همدا رنګه نورو.

تل په دی فکر یم چې مثلاً په راتلونکې کوم یو رشته و ټاکم. هېڅوخت نتوانېدم یوې ټاکنه وکړم. په واقع هغه څیز چې زما په زړه کښې ده، چې یو سړی څنګه وي چې زه خورا خوښ یې ولرم. ډاډه یم چې هیڅکله نه پیدا کېږي او نشته او وجود نه لري، همدا رنګه اشیا، مګر، ښه، داسې خوښ لرم. ډیرو کسانو، هلکانو، خپلواکي، امنیت، خپل هېواد، خپل کورنی، دماشوم کور او ... ماریا هم خوښ لرم. حتا داسړی هم ډېر نه.

ماریا اوولس

کلن

دکابل او کندهار لارې

زه ډېر سړکونه ليدلې يم. خورا له ځيزونه هم په سړکونو کښې ليدلې يم مګر يو سړك مالپاره خورا ويرناك وه. کابو په دی سړك پوره ځلور ويښت ساعته لاره لاړلو. کله چې مونږ دايران په سفر راروان وو، دقيقاً دکابل او کندهار دلارې په مينځ کښې وه. خورا بد سړکونه وو. په دې خاطر چې کله چې زمونږ موټر په دې سړکونو راروان وه. يوځل پورته لاره او يو ځل هم ښکته راغله. ښايي دا يو سړك نه وه؛ بلکې يو دښت وه، سره د ورکوټې او جګ غرونه چې خلك هغه دځان دتګ او راتګ لاره قرار ورکړې وو.

سړکونه ټول يو ډول نه دي.

يو سړك دی چې يوازې خاوره ده. کله چې موټرونه له مخه يې تېرېږي خورا زياته ګرد او خاوره په لاره اچوي او ټول کسان چې په موټر کښې کښېناستلي او نور خلك چې له سړکونو څخه تېرېږي په توخه واچولي.

نور سړکونه هم شته چې خايسته ده، مثلاً ښاروالې هغه قير کړی دی او موټرونه ډېر په آساني له هغه سړکونونه تګ او راتګ کوي.

داسې سړکونه هم شته چې په هوا کښې موقعيت لري. هغه سړکونه چې په هوا کښې موقعيت لري. لاره تلل دهغو پرمخ خورا ښکلې ده کله چې موټر پورته ځي او دهغه پر مخ رسېږي، له هغې پورته کولای شی د ټول خايسته منظرې ليدل کړ.

له هغې پورته دلاندې موټرونه ډېر کوچني ګورو. وګړی کوچني ګورو. هغه غرونه چې دهغو څوکه تر اوسه دواوړو لاندې دي ګورو. جګ و دانيو لاښه ښکاره کوي، سمسور ځايونه لکه پارکونه، آبشارونه، و نې درست او

درست کولای شو له هغه پورته وګورو. په سړکونو کښې خورا زیاته هلکان ګورو چې ژاوله، چاکلیټ، فال او ... پلوري.

په سړکونو کښې پېښې، ځینې له دی وګړی دسړك په ګوښه کښې لوېدلي چې خمار دې او دمرینې په حال.

په سړك کښې دبرېښنا ستنې قرار لري. دسړکونو پورته دپلن تېرېدونکی پلونه قرار لري.

ماریا مهر
اوولس کلن

کډوالي

کړکۍ، یو کړکۍ چې، شاته یې هر شي وجود لري له دواړه خوا، هم دننه هم بهر. دننه دیو ځای چې لږ زړه نیولی ده؛ مګر بهر نه، برعکس خورا ښه او دلوازه ده. کله چې له بهر، له کړکۍ په دننه وګورو. درست شخصي څیزونه ګورو. څه پوهېږم، لوښ، تلویزیون، فرش، چت، دېوال، داسې دېوالونه چې پرمخ یې هر څیز ممکن دی لګولې وي. لکه دلوبغاړې پوسترونه، نقاشي شوې قابونه یا دا چې خپل عکسونه قاب کړي دي او ددېوال پر مخ و هلي دي، یا دا چې دخپل ځان دتقدېرونو لوحې وهلي دي، دبرښنا کلي ګنانې ددېوال پرمخ درست څیز، هو، همدا رنګه چې ما وویل دکړکۍ په مینځ کښې شخصي څیزونه وجود لري، چې یوازې دهغه کورني غړې کولای شي له هغه درست وسایلو نه استفاده وکړي؛ مګر نور کسان نه.

مګر دکړکۍ نه بهر، نه برعکس هر څیز چې وجود لري، دټولو مال دی. کوڅه یو کوڅه چې هر ډول انسان پکښې تګ او راتګ کوي. ټول ډول کور په هغه کښې وجود لري. په مختلف شکل اوشمایل اورنګارنګ، سمسور و نې.

څینې وختونه له کوڅه څخه په سړکونو لاره پیدا کوو. داسې سړک چې هرڅه موټر او موټرسایکل دي په سړك ګورو. څه پېښې چې په سړك کښې نه پېښېږي چې مونږ کله له کړکۍ وینو. په پورته طبقه ځو او له پورته کړکۍ نه، ګورو، دا پېښې ګورو.

له کړکۍ څخه کېږي چې آبي آسمان، سره دسوځوونکي لمراو هغه وریځي چې په مختلف شکلونه دي؛ لکه پنبه او ... لیدل کړ. الوتونکي چې

دآسمانونو پر فراز دالوتنې په حال کښې دي. په ځانګړي توګه کله چې کوچ کوي؛ څومره ښکلې ده او شپې دکرکۍ له شا آسمان تور ونيم. تور مګر روښان لکه ورځ. دهغې په موجودېت سپوږمۍ او ستوري چې په هغه پورته ځلېږي، انسان يوه شيبه احساس کوي چې دهغه درست ځلانده او له نوره ډك ستوري په مينځ کښې خپله يې هم لکه يو ستورې ځلېږي. اوپاتې کسان دکرکۍ له شا دهغه ليدل کوي.

ماريا مهر
اوولس کلن

دهیلې کور

کور یو ځای دی ددرست ستړیا لپاره، کېږي، په کورکښې په هوساینه ورسید. ښایي دټول لپاره نه، مګر ما لپاره هوساینه بخښونکې دی.که همدی کور، نه وه؛ ښایي د ورځې زر واره دمرګ هیله مې کوله، ښایي هم نه.

زه خپله چې هر کله یوه یا دوه ساعته له خپل کور او کورنۍ څخه لېرې کېږم. د زړه تنګي احساس کوم. خوښ لرم ژر تر ژره پخپل کور لارشم، ځکه پوهېږم، یوې یا بلکې څو کسه دي چې زما انتظار باسي. زمونږ کور زما په نظر چې خورا ښه دی. کور زما هیلې دی پوهېږم په هغه کور پخپل هیلې رسېږم.

منیره احمدي
اوولس کلن له هرات څخه

دخوښې لرل حق

زما په نظر خوښې لرل دځينې لپاره وسيله ده چې له هغه دسرګرمي دوګړي دغولول لپاره کار اخلي. زماپه نظر هر څوك دخوښې لرل حق لري دمحبت کول، مينه کول. نو ولې دا حق ځينې له وګړي اخلي، ښايي په ربښتيا دخوښې لرل احساس درك نه کوي. ښايي تراوسه پورې کوم ملګرې نه درلودلي چې وپوهېږي او درك يې وکړي.

زه پخپله خوښې لرل، خورا خوښې لرم، هر کله کوم ځاى ته ځم او چا سره آشنا کېږم؛ خوښې لرم هغه سره ژر ملګرې شم لکه همدا دشوش دماشوم کور، لومړي ورځ چې ما دماشوم په کورپښه کېښوده هيڅوك و نه پيژندم، خورا خپه وم، تردې چې يوه ورځ ماريا وليدم. دماريا له ليدل نه ډير خوشاله شوم ځکه چې ماريا له مخکې پېژاندم. نور ورځې مالپاره تکراري نه وه؛ ځکه ښه ملګرې لکه ماريا پيدا کړې وم. زه هره ورځ يونوې ملګرې پيدا کولم، تردې چې ښوو نکو سره آشنا کېدم. هره ورځ ديو ښه ښوونکې سره آشنا کېدم. خورا ښه احساس درلودم؛ ځکه نور دپرديوالى احساس نه کولم، تر دې چې دخپل کورنۍ، د يو لړ ستونزو له امله هود ونيولي وروسته له څو کاله پخپل هېواد کښې راستون شوو. زه له دې خبره هم خورا خوشال وم او هم خپه، زما خوشالي په دې خاطر وه چې له څوکاله وروسته کولاى شم، خپل هېواد ته لارشم او زما خپګان ددې لپاره وه چې له خپل ملګرو او ښوونکو او په ځانګړې توګه دماشوم دکورنه بايد جلا کېدم؛ ځکه په ربښتيا له ملګرونه لېرېتوب ما لپاره سخته ده او نه پوهېږم څنګه بايد دهغوى لېرېتوب و زغمم.

منيره احمدي   اوولس کلن

دا ستاسي ژوند دی یا زما

زه یونجلۍ دناهید په نامه یم چې حاضر دمه په تهران کښې ژوند کوم، زه غواړم، ووایم چې مخکې څنګه نجلۍ وم او اوس څنګه یم. زه پرون خپل ځان درك نه کولم. پرون ژرعصباني کېدم او ډېره فریادمې کوله. له خپل ځانه څخه رنځ یوړم؛ ځکه ژوند کول، ما درك نه کوله. ما اجازه ورکوله چې هر څوك هرڅه زړه یې غواړي ماته ووایي. پرته له ژړاکول، بل کاربلد نه وم.

مګر نن ورځ چې دخپرونې په ټولګی راغلم، پوه شوم، ژوند یعنې څه او مونږ دڅه لپاره باید ژوند وکړو. اوس ډېر بدل شوې یم. کولای شم لا هوسا خپل خبرې نوروته ووایم. هڅه کوم هغسې چې خوښ لرم، اوسم، نه هغسې چې نورو خوښ لري. زه تل دخپل کورنۍ دژبې له تېپ څخه رنځ مې یووړ مګر اجازه نلرم هغوته ووایم دا ستاسې ژوند دی یازما. که دی زما ژوند دی نو پرېږد ئ، زه خپله هود ونیسم.

زه دکتاب مین یم، خوښ لرم د رومانونو کتابونه ولوم، ځکه چې رومانونه عاشقانه ژوند ببانوي. له هغو کسانو چې« نویده » غوندې انسان له خوښ لرل او مین کېدل نه منع کوي، بدمې راځي.

خوښ لرم دېو ځیز یا یو چا مین اوسم. هیڅکله دخپل کورنۍ له خوا د ژوند کول لپاره تشویق شوی نه یم. زماکورنۍ فکرکوي، باید لکه پخوا ژوند کړ؛ مګر اوس د ژوند روده توپیر کړی؛ مګر څه ګته چې زما کورنۍ خپل خبرې تکراروي. ما هود ونیولـه ترهغې ځایه چې امکان لري، خپل ځان اصلاح وکړم او دخوښ لرل، مین کېدل اوژوند کول پرمعنا پوه شوم.

زه دخپل موراو پلار مین یم. خوښ لرم په راتلونکې کولای شم هغسې چې

زده کړې یم، ژوند وکړم. له ځان غوښتونکې انسانانو څخه بېزار،یم. له خپل پروني ژوند نه خورا تجربې لرم. اوس هڅه کوم، خپل اخلاق بدل کړم له هغو انسانانو څخه چې له خپل کلتور نه بی خبره دي، بد مې راځي ، خوښ لرم دانسانانو دننه او بهر یو وي. هیڅکله درواغ ونه وایم. په پای کښې خوښ لرم دخپل ژوند یو ورځ دځمکې لاندې ښه سرې سره تېره کړم. زه خوښ لرم کله چې غمجن یم، هڅه وکړم خندا زما پر شندو نقش ونیسي.

ناهید اولس
کلن له پروان څخه

الوتونکي دي چې هرکله ددوی زړه ونیسي آواز لولي

دکرکۍ له شا کولای شم خپله سبا لانبه او لاروښانه وګورم، غواړم ژوند لاآسان او لاخوشۍ سره او لاکراره وګورم. دکړکۍ له شا خوښ لرم آسمان او هغه وګړی چې منتظر دي، تردې چې خپل سبا حس کړم، وګورم. دکړکۍ شاته مهم څیزونه شته چې وګړی باید هغه حس کړي. دکړکۍ شاته الوتونکي دي چې هر کله ددوی زړه ونیسي، آواز لولي. دکړکۍ شا ما دخپل ماشومتوب ورځوپه یاد اچوي. هغه ورځې چې نشو کولای هغوی وګورم؛ مګر اوس کولای شم، هغوی تصورکړم کله چې دکړکۍ شاته ګورم په فکر ځم، ولې انسان نباید له هغو ورځو چې پرمخ لري، خبر ولري؟ مګر ډاډه یم، لوی خدای خپله لانبه له مونږ خبر لري. هروخت دکړکۍ شاته ګورم زړه مې آرام نیسي. کړکۍ یعنې هوساینه.

ناهید احمدي
اوولس کلن

له يوازېتوب څخه ويرېږم

يوازېتـوب يـوازې کـردګار تـه ښه ښـکاري. دی ده چـې يـوازې او يـوازې ده. يوازېتوب يعنې ماتې، يعنې دانسان دلارې پای، کله چې دياس او نااميـدي احساس کوي، يوازې دی. يوازېتوب ښه دی؛ مګرنه تل، نه په درست ځايونـه دېر وختونه انسان په يو ملګرې اړتيا لري.

نشي کولای يوازې ووسي. زه فکر کوم چې يوازېتوب ښه ځيز دی؛ مـګر پخپل وخت کښې، ځينې وختونه انسان په يوازيتوب کښـې پـه خورا شيان فکر کوي. يوازېتوب سبب ګرځي چې انسان سم فکر وکړي. زه خوښ لـرم کله چې زړه مې نيسي، يوازې اوسم. کله چې انسان په ټول کښې وي، ښايي فکـر وکړي چې يـوازې دی. زه پـه يوکورنۍ ژوند کـوم چې جمعيت يې دېره دی اوبيا هـم احـساس کـوم چې يـوازې يـم. زه يوازېتـوب خـوښ لـرم؛ مـګر لـه يوازېتـوب څخه ويرېـږم. يوازېتـوب دانـسانانو سـزاوار نـه دي، يوازيتـوب يوازې دېوازنۍ خالق لپاره دی. دی چې نه شريك اونه همتا لري او يـوازې ديوازې خلكو په فكر دی اوپه هغوی پام کوي.

نسرين عباسي
اوولس کلن له هرات څخه

داکړکۍ تش نه دی

ددې کړکۍ شاته چې مونږ درست فکر کوو. یو بی گـته چوکاټ دی. ددې بی گـتې چوکاټ په شا ، یونړۍ راز او ژوند دی، چې مونږ هغوی نه وینو ، نه حس کوو. ددې کړکۍ شاته هلکان دې چې دلمر دنور لاندې کارکوي. ددې کړکۍ شاته یونړۍ غم او خوشالي دی. کړکۍ یعنې دزمونږ انسانانو ژوند چې ډك له ښکته والی او پورته والی دی. داکړکۍ چې مونږ گورو ، ډك له خبرې دي، مونږ لپاره چې مونږ ترې بی خبره یو. ددې کړکۍ شاته هغه وگړی گورو چې موټر، مبېل او درست شیان لري. هیڅ پام په هغه هلك چې کار کوي اوزیارباسي نه لري. ددې کړکۍ شاته هغو ښځې گورو چې له دې کبله چې دهغوی مېړې روږدې دې کارکوي، تر دا چې دهغوی ماشومان وږې پاتې نشي. داکړکۍ تش نه دي.

نسرین عباسي
اوولس کلن

کور خوښ لرم

درست وګړی یوه کور لري او دنړۍ، په هرځای چې وي دخپل کور د ببرته راتلو په هیله کښې دي. هر ځوچې هغه کور عالي اوښه نه وي؛ مګر په هغه دهوساینې احساس کوي. کور دانسانانو پناه ځای ده، هر ډول چې وغوارې خبرې کوي، لاره ځي، خاندې او ژاړي.

دکور دېوالونه په خپل مینځ کښې رازونه ساتي، چې هیڅوك له هغو خبردار نه کېږي. اوښکي چې نیمه شپه په پټه دانسانانو له مخې پر بالشت څڅېږي. یوازې داکور دی چې اوري او پوهېږي چې دچا غوصې دی چې اوبه کېږي. په اصل کښې کور ژوندی ده او زمونږ د درست غمونو اوښادېو شاهد دي. کور خوښ لرم هر څوچې هر کال بدل کېږي. مګر درست کورونه آشنا دي.

آرزو احمدي
شپاړلس کلن له هرات څخه

ښايي زه يو ورك شوې لرم

سړك دوكان غوندې دى چې هر ډول شيان پكې پيدا كيږي سړك دانسانانو لاره دي چې هر څوك په يوه لاره ځي. نه پو هيږم ولې كله چې دجاده نوم زماپه ژبه راځي، دانتظار په ياد كيږم ، هغه انتظار چې خورا خوښ راتلونكى نه دى.

ښايي زه يو ورك شوې لرم چې په انتظار كښېنا ستم، سړك له مختلفو غږونو څخه ډك دى؛ دموټر چلوونكي غږونه، دموټرونو غږونه او دهغه هلكان چې چيغه وهي، ژاوله سګرټ او... داغږونه ستړي او غضبناك دي.

دسړك ګنه ګونه انسان دسوچ كول لپاره وادار كوي چې انسان له خپل ځانه پو ښتنه وكړي:

داخلك يادا انسانان څه ستونزه لري؟

آيا خپه دي؟

آيا خوشاله دي؟

آيا يو غوښتنه لري؟

هره شپه چې غواړم ويده شم؛ ددې په فكريم، آيا سباهغه همېشنى تم ځاى هغه ښاغلى چې هره ورځ هغه نه، تكت اخلم يوځل بيا ونيم يې كه نه؟

آيا پوهيږئ دموټرونو دهارن غږ څه معنالري؟

آيا پوهيږئ ژوند په سړك څه ستونزې لري؟

کله چې انسان خپه کېږي، خوښ لري يو جاده يا يو سړك وي چې تر پايه
يې ګام ووهي او دشندو لاندې خبرې وکړي او جاده يا سړك سره د زړه درد
خبرې وکړي. دا خورا ښکلې ده.

پای

آرزو احمدي
شپاړلس کلن

غمناك سندرې

د دوشنبه ورځ ډېره ښه اوعالي ورځ وه. زه دهغه ښاغلي دغږ اوګيتاريې خوند يوړم. هرڅو چې دځان دغم او غوصې په ياد ولوېدم؛ مګر بيا ښه وه.

خوښ په حال دهغه ښاغلي چې هر وخت زړه يې ونيسي، کولای شي غمناك سندرې ووهي اوخپله بغض وچاودېږي. ژوند لکه نغمه ده چې کله شاد کېږي او کله غمناك. ښه، دا يعنې ژوند.

کاشکې ددی ژوند دګيتار تارونه ماته شي تردی چې ټول له دی نړۍ او ژوند په هغه، هوسا شي.

ښايي زمادغه خبرې بې انصافي وي، مګر ښه، ژوند خورا دانسانانو سره لوبې کوي او هغوی غولوي.

پای

آرزو احمدي

شپاړلس کلن

زړه تنګي

دچا لپاره باید ولیکم؟
دڅه کار لپاره دهغو انسانانو لپاره چې یوازې خپل ځان ویني او فکر کوي؟
ژوند یعنې دمخې اوبه، پیسه، مقام، شاد نه اوسېدل یوازې باید هڅه کړئ تل همدا او وایي خورا خپه یم. د دی لپاره چې نشم کولای، لکه خپل ماشومتوب خپل ځان په دېوال او دروازه ووهم. ولې دهلکان خایسته نړۍ له یاده باسو؟
اوپه یو نړۍ څو چې کوم صفا نه لري؛ ډك له درواغ ویل، کینه اوکرکه ده. په یو نړۍ چې پای نلري. دهلکانو جګړه داورلګید لرګي غوندې روښانه کېږي او دیو پو سره مړ کېږي.
مګر دلویانو جګره داسې نه ده، دوی آتشفشان په لاړه اچوي چې که میلیونونه هلکان را ټول شي او راسره پو وکړي، مړ نه کېږي. پای......
دا لیکنه دزړه تنګي د له مینځورل لپاره وه.

آرزو احمدي
شپاړلس کلن

له هرات څخه دېوزو دري سوه څلور اتيا کال دغبرګولی مياشت.

دخبرک (قاصدک) کاروان

ژوند يوه رنګينه څرخ ده چې هرځلې يو رنګ ښکاري او دا ځل دلاړل په رنګ شوې. د ژوند څرخ خورا درنه ده اونشي کېدی په آساني ځای په ځای يې کړ.

دهغه ورځو لپاره چې راسره وو، بايد وخاندو يا چې غمجن اوسو. څه شي سبب ګرځي چې تېر خاطرې ژوندي شي. دټولګي ليدل يا چې يادونه دهغې لاخايسته ورځو چې مودرلودل، لاښه جمله دزړه تنګي دله مينځوړلو لپاره څه ده، ستاسې په ياد کښې يم يا چې هيله لرم ببا تا سو وګورم. ښايي دواړه جملې. فکر نه کوم چې زمونږ دملګرتيا کړکۍ وتړل شي.

هيله کوم!

چې افغانستان دخبرک کاروان ولري چې هره ورځ يوه خبرک تاسوته درلېږم او تاسې مالپاره يو نامه .هيله من يم بيا راسره راټول شوو اودخپرونې ټولګې جوړه کړو اوتاسو مونږ لپاره شعر ولولئ . لکه تل پای.

آرزو احمدي

شپاړلس کلن

کرکی ما وګوره

دنړۍ آخر څېرې دی؟
څېرې کېږي مینه پیدا کړ؟
دخوښ لرل معنا څوک پوهېږي ؟
څوک وایي چې خوښ لرل، هوساینه ده؟
نوولې مین کوم ځای نه بندېږي؟
ولې شپه نه ویده کېږ ي؟
ولې په یو ځای ځیر کېږي؟
غم ککړ سترګې لري ولې؟

پوهېږئ؛ په دې خاطر چې هوساینه نه لري. دروازه وایي ځه، کړکۍ وایي ګوره، ژوند وایي ستونزې وزغمه، وګړی وایي هېره یې کړه. خپله څه وایم؛ وایم دروازه، بهرمې کوه. کړکۍ ما وګوره، ژوند ، ماهېرکوه. وایم خلکو فکر وکړئ چې په هوساینه ورسېږئ، په دی څو ورځوکښې ښه او عالي تجربې مې ترلاسه کړ. په ځانګړي توګه دمیرمن اصفهاني خبرې چې عالي وه. پای. دا دآخر مخې دډك کېدل لپاره.

پای

آرزو احمدي
شپاړلس کلن

In Encyclopedia of Tourism, Edited by Jaffar Jaffari, as a translator for several entries, to be published by Anthropological research Centre; Cultural Heritage, Handicraft and Tourism Organization, Tehran

In Encyclopedia of Cultural Anthropology, as a translator for several entries, to be published by Anthropological research Centre; Cultural Heritage, Handicraft and Tourism Organization, Tehran

In Encyclopedia of social and culture anthropology (Rutledge) as a translator for several entries to be published by Ney publication, Tehran

The memories of Iranian anthropologists, as a member of authors with two articles, to be published by Afkar publication

Anthropology of vandalism as a member of authors, to be published by Afkar publication

Articles

"Sacred Economy", Journal of Research Centre, Cultural Heritage, Handicraft and Tourism Organization, Tehran 2006

"Poverty culture and crime", in Crime and Culture edited by G.H .Biyabani, Karagah Publication and anthropological research centre, Tehran, 2007

"Applied anthropology and answering to society's problems" Journal of Karagah, Police Office Magazine (NAJA) Tehran, 2007

Somayeh Karimi

Born in 1980, in Tehran. B .A (2002) and M .A (2005) degree in Anthropology from Tehran University

Researches

Researcher in "Ethnic-Communal Bazaars in Iran" project carried out by Ministry of Culture and Islamic Guidance, under supervisor of Dr.Nasser Fakouhi, Tehran, 2004

Researcher in "Child Abuse in Iran" project carried out by UNICEF, 2005.

Project Director of "Chronological Lexicography of Iranian Rituals; Religious Ethnicities in Iran" Anthropological research Centre; Cultural Heritage, Handicraft and Tourism Organization, Tehran, 2005

Researcher in "A Study in the Possibilities of Higher Education Development based on Ethnical-National Identity Diversities" project carried out by Ministry of Science, Research and Technology, under supervisor of Dr.Nasser Fakouhi, 2005.

Books

Kabul's apples are sweet; a Study on Afghan Children in Iran, Anthropological research Centre; Cultural Heritage, Handicraft and Tourism Organization, and Afkar publication Tehran 2006

Economic Anthropology: Tehran's Bazaar, Under Publication, Anthropological research Centre; Cultural Heritage, Handicraft and Tourism Organization, Tehran 2006

Bahram Rahimi

Born in 1975, in Tehran. He is a child rights active who has have a strong cooperation with non governmental organization (NGOs) of child rights specially child rights advocacy association .He is chief editor and general assembly of "Charkh Dasti" magazine (it was a child labor magazine that was published seasonally by him). Another activities include his some Turkish folk tales gathering from Torkmanchay village(west Azarbayejan province) and cooperation with child rights protect ship and advocacy association .

More about him: He is a poet and social active and who has accompanied child rights advocacy association. Since 2000, he has been a volunteer and has taken some responsibilities such as 14 months director of "Sush child home", a member of research group and program bureau etc.He published a poetry book , called :"When a passerby will be a station"(one of the best youth poetry books in Iran in 2005).He wrote some articles about children problems and social conflicts against childhood stage in Iranian newspaper and he had some interviews about child abuse.

References

ـ جنکینز، ریچارد، ۱۳۸۱. هویت اجتماعی، ترجمه تورج یاراحمدی، تهران: نشر شیرازه.
ـ برتون، رولان، ۱۳۸۰، قوم شناسی سیاسی، ترجمه ناصر فکوهی، تهران: نشر نی.
ـ مرتوس، جولی، ۱۳۸۳، زن، جنگ، بحران، ترجمه نجله خندق، تهران: نشر.
ـ لطیف، ۱۳۸۳، سیمای ممنوع من، ترجمه نجله خندق، نشر قصه.
ـ ساعتچی یزدی، حسین، ۱۳۸۲، قانون کار جمهوری اسلامی ایران، تهران: نشر مجد.
ـ کوشکی، محمدصادق، ۱۳۸۱، مهاجران افغان و امنیت ملی، فصلنامه مطالعات راهبردی، ش ۲، تابستان
ـ احمدی، موحد، ۱۳۸۲، ویژگی‌های جمیعتی، اقتصادی و اجتماعی مهاجران خارجی با تأکید بر مهاجران افغانی در ایران، مجله جمعیت ش ۴۳ و ۴۴.

- Barnard, A and Jonathan Spencer (eds.) 2000, Encyclopedia of Social and Cultural Anthropology, Routledge.
- Ferguson RB.Explaining war. In: Haas J, editor. The Anthropology of war, New York, Cambridge University Press
- Bettina Schmidt, Ingo Schrader - 2001, Anthropology of Violence and Conflict, London and New York, Routledge.
- Gerd Baumann, 1999, the Multicultural Riddle, Routledg

1. Interviewed by anthropological researcher Alireza Hassanzadeh with Afghani children in Bam.March 2005
2. Interviewed by the author, Tehran 2006
3. Interviewed by A.Hassanzadeh
4. The Curse, spell or a text, which removes the curse or spell taken from the religious texts.the person who In Afghani mentality is the medium to carry out religious and magic manners and duties. Bviously, in a society whose members believe all problems have their root in extraordinary forces like spells or genies; the *mullah* is the only person who can solve problems caused by spells. It is specially the case when it comes to women and girls.
5. Interview with a 16 year old girl, living in Tehran; interviewed by the author.

refugees as a new minority of Iran . Moreover, due to the fact that there are waves of Iraqi refugees in Iran, the Iranian government needs to apply the experience of the 25 year stay of Afghanis in Iran so to avoid such experiences to be recurred.

Identity Related Policies and Our Lonely Co-walkers

Iranian society, as the mother and root of the Iranian world within which ethnic groups who share the history and origin of the old Iran can be included, needs special immigration and residence regulations. These regulations should magnify the role of the Islamic Republic of Iran as one of the spiritual centers of the Islamic world. These regulations should also be capable of avoiding the occurrence of social disorders and hazards.

Today it is important for the Iranian community to acknowledge the existence of this new generation of Iranian Afghanis and should accept their ability to play important roles in the Iranian society. They should not be isolated from the main body of the Iranian society. In this way, residence policies should be changed in a way so to accept the place of birth and employment as the factors to determine one's nationality as Iranian. Therefore, no Iranian Afghani would feel to be a *lonely co-walker* of ours.

any kind of clashes and problems that might be caused as a result of the Iran-o-Afghani population because this second generation has a kind of sympathy and commitment to Iranian society.

One major problem is the illegal marriage of Afghanis with Iranian girls. According to regulations if an Afghani is to stay in Iran , he has to prove that he has been injured or one of his family members had been killed during the war between Iran and Iraq . Otherwise, the Afghani should have been married to an Iranian girl. This very regulation has been the major cause for Afghanis' illegal marriages with Iranian girls.

Another problem is one of the Acts aiming prevention of Afghanis' stay in Iran. According to this Act, an Afghani has to come up with a lawful residence certificate. This Act has led to a chaotic situation and the formation of black markets, trading such certificates along with stolen or forged Iranian ID cards and passports.

The importance of these problems that are caused by unsuitable expulsion policies necessitates the prompt response of the Iranian government. It should be mentioned that the 25 year history of Afghani refugees' stay in Iran and the birth of the second generation of "Iranian Afghani refugees" seem to justify the acceptance of this generation of

Iranian society and believe more in Iran as their homeland, and find no reason to go to Afghanistan. The second group of Iranian Afghanis dream of going back; however, they find no bright perspective in Afghanistan. This second group is also drawn to stay in Iran. Nevertheless, the Iranian government does not allow Afghanis to work or study in Iran; these bans have been established in order to press the Afghanis to leave while not forcing them out, thereby, following UNHCR's ban on any forceful expulsion of refugees. The third group of Iranian Afghanis prefers to go back. Another group view Iran as a gateway to the western world, especially Europe, where they believe it will be possible to pursue their dreams. They would normally have a short stay in Iran or Turkey and try to prepare the grounds especially by getting financial means, to enter Europe.

Save for that small minority of Afghanis who value reconstructing their homeland and are zealous to get back home, most Afghani refugees in Iran are not eager to go back. Even now that war has come to an end and the transitional government is in power, these Afghanis do not want to return. It is especially the case with the second generation of Afghanis who have become accustomed to Iran; therefore, it is time for the Iranian community to accept this new minority. By viewing this second generation from a newer and different perspective, Iranian officials can avoid

identities. The second important characteristic of Barth's model is its interest in the processes that lead to the formation of such classifications, rather than the abstract plan of these classifications. Barth is attracted to what people do at the first place. Actually, Barth's interest and engagement is materialistic and pragmatic, rather than recording and timing important historical and cultural aspects of ethnic groups. Barth focuses on the processes of ethnic survival and the acceptance of new members in to the group.

According to the Barth model, what was important for research was the social structure of ethnic groups. It is because of this very social structure that the second generation of Afghani refugees believes in ethnic differences as result of reproducing the first generation's ethnic and religious identity. Through this process of identity reproduction, even enmities and hatreds have been fixated within the second generation. In spite of their similar living situation, the second generation of all ethnic groups still emphasizes its own ethnic identity.

The End of running away, the End of for lornness?

This account provides one with the opportunity to give a general classification of the second generation of Iranian Afghanis. First, there are those who try hard to stay in

camps that were prepared for earthquake-stricken Afghanis in Bam; even under those unusual circumstances it was possible to draw a borderline between Shiite and Sunni Afghanis. On the other hand, believing in the same sect of Islam, has given Tajik and Hazarah the chance to marry Iranian girls, leading to better sympathy with their host society.

Another social identity factor in the process of Afghani children's establishment of identity is the issue of original and racial background. The meaning of race in the belief system of the second generation is only a reproduction of an abstract and witnessed sense, coming down to them from the first generation of Afghani refugees. According to Jenkins (2002) racial identity is an important and basic aspect of self identification. He asserts that children would normally come up with frameworks to classify themselves and others into some ethnic classes by the age of 10. Although the primordial view of ethnicity seem to get closer to the anthropological approach, Barth's definition of ethnic identity can also be a proper means of studying the issue. Barth defines the ethnic group as a population of people who have a high autonomy to reproduce themselves, share basic cultural values, and a sense of attachment to an outer reality that separates them from others. In Barth's model, people made classifications are amongst the characteristics of ethnic

month, where would you like to stay?

-Ziar Tash (a holy place in Afghanistan.)[3]

In Afghani traditional society religious affairs always overlap sacred affairs. In this traditional society, religious concepts have merged into some superstitious beliefs in a way that people expect clerics (*mullahs*) to be familiar with methods of casting spells, and/or their removal along with performing magic.[4]

"...So, it means that Afghanis cast spells too?

- Yes, most of the time they cast spells on young girls so to prevent them from getting married. Once it happened to my sister. Somebody cast a spell on her.

- How did the person do it?

- It always works like this: You should go to *mullah* (the cleric). He gives you a piece of paper in which there is a "Doa".[5]

At an upper level, Afghani children do know and distinguish between Shiite and Sunni sects of Islam and emphasize on them. Even in the choice of their residence, Afghani refugees paid attention to this issue; therefore, Sunni Afghanis normally live in provinces of Iran where the majority of Iranians are Sunnis. Hazarah and Tajiks also pay special attention not to establish long-lasting interactions like marriage with Pashtos.

This differentiation was morphologically obvious in

quality can be found in Afghani children, too. All through Hassanzadeh's interview with earthquake –stricken children in Bam, the impact of religion can be seen in their remarks. The ongoing presence of religious themes, valued within the dreams, imaginations and mental images of Afghani children is proof of the importance of religion.

"In your opinion, if God were to build Paradise on earth, where would he build it?

- Mecca
- Medina
- Karbala
- Mashhad
- Wherever Muslims say their prayers, fast, and recite verses of Quran.

(Samples of remarks by some Afghani children)

Being Shiite Muslims, the second generation of Hazarah and Tajik refugees, have found it easier to cope with the host society of Iran. It is, however, very hard for the second generation of Pashto Afghanis to get along with their host society. For Shiite Hazarah and Tajik refugees, it is the religious magnitude of Iran's sacred locations and shrines that gives them the best memories.

Where in Iran do you like the best?

- Qom and Mashhad.

If you wanted to travel and stay in Afghanistan for one

persons. This procedure leads to an implicit process which is changing the identity by the child; obviously, these try to change their definition of identity so that establishing new interactions would not seem to be a true option.

The above mentioned issue was visible in interviews with Iranian Afghani children who would refer the eastern cities in Iran to introduce themselves and to identify their hometown. Evidently, it was because of the fact that they were falsely accused and because there was no positive reaction towards their real identity. It can be claimed that all Iranian Afghanis would experience the bitter results of such untrue accusations. Therefore, they would deny or hide their nationality or tribal background or would prefer to keep away from society.

"Where are you from?"[2]

- Me? Mashhad.

- Are you from Mashhad or Afghanistan?

- To tell the truth, I am Afghani". (A 10 year old child)

The importance of religion has driven many researchers to define culture as a triangle of religion, nationality and racial background (Barman, 1999). Here, a brief note on the religious or sectarian features of the personal identity of Afghani children is mentioned. Generally, religion is woven into all aspects of the life of Afghani people. Naturally, this

along with learning the name of his homeland.

This is the point when and where the child fixates relationships with relatives within his self. The identity based on relations, kinship, origins and resemblances begin to function to distinguish and differentiate relatives from others.

The aspect of identity which is based on racial relations and facial resemblances differentiates relatives from others. Therefore, being amongst relatives would affect the process of identity formation by Afghani children. It seems that Iranian Afghanis would experience the first effects of identity fixation through being with relatives. Although there are many commonalities between the first and the second generations of Afghani children, they form a self definition of their identity different from that of other Afghani refugees. Meanwhile, the host society sees no difference between second and first generations, the reflection of this identification by the hosting society would lead to stronger ties between the first and the second generation of Afghanis, on the one hand. But at times, this identification would have some negative effects on the second generation of Afghani refugees. This negative effect would grow deeper if there are negative or untrue accusations made against the second generation. Jenkins (2002) believes that this effect is the result of both accusations and reactions of the accused

sense and definition of the "homeland".

Young Iranian Afghanis are – to an extent – the same as other nation's youth and at the same time different from them .The common history of these young Iranian Afghanis has been regenerated by the first generation of Afghani immigrants and has been modified through the process of socialization.

An Iranian Afghani infant is the result of a cultural also social, physical, emotional interaction between two people. His/her birth is only part of that intricate social procedure through which the child enters society. As soon as the child is born, the process of forming his identity begins within the social framework in which he/she is living. (Berton, 1380:23).

Therefore, the child engages in a process of contacting an image, interacting with social image which might not necessarily be the same as his self image. What has turned to be the major life engagement is the dialectic between his/her inner and outer image of his/her own identity.

One of the most important factors in identifying and associating a person-by the person, himself, or by others, is the kinship relations that relate and settle him within the web of his own family. The child starts with learning his or her name, his or her parents name and those of his/her relatives

- How was he martyred? By whom?

- He was martyred by those Taliban. My second father came in and took my mother to Iran ".

(Stated by an 11 year old girl)

The Problem of Identity and its Redefinition:

The main emphasis of this essay is the issue of identity. According to the definition of "identity" in dictionaries, this word has two similar and distinct meanings. Based on the definitions of social identity, a distinct social interaction distinguishes various public groups from each other. These very similarities and differences are the dynamic principles which form the essence of social life. (Jenkins, 1381:7).

Definition of identity in second generation of Afghanis is actually limited to place and time. Due to the time-bound nature of identity, time has substantial role in the process of identifying and defining it. Within the limits of time, the place also has meaning. Time and place are, therefore, the Basis of social identity and come out of the social identity itself. In identifying the limits of identity, history and the past are major sources. The "time" aspect of identity is either in the form of the "memories" of a person or in the form of the "history" of a population. In "Kabul Apples are

Sweet" compiled by B. Rahimi, one would find evident traces of the effect of memories and history in giving the

1383). The reflection of this issue can be found in the accounts of Iranian Afghani children of the meaning of war:

"What's war? What do you know about war? [1]

- I don't know. It is all blood and bloodshed."

(Stated by a 9 year old Iranian Afghani)

"Why did your parents move to Iran? - Because of war.

-What do you know about war? -The Russian government attacked Afghanistan".

(Stated by a 10 year old child)

The major reason Afghanis migrated to Iran was not only the civil war and the bad economic situation, but also because before and after the Soviet war they suffered from religious and racial discrimination.

Under the Taliban, most Hazarah and Shiite Afghanis had to leave their homeland.

They preferred the hard and discriminatory circumstances of the countries in which they took refuge rather than to live under the even harder and dogmatic situation in Afghanistan.

"Why are you crying Fereshteh?

- She is crying for her father. He was martyred. (Said her friend)

- Is that right, Freshteh?

-Yes, he was.

perspective and then try to investigate and study war and the groups who are either related or involved in it. According to anthropologists, war is ..."purposeful and organized form of political relations amongst human communities through which human groups would apply real or potential lethal power against each other"(Ferguson 1995, Barnard 2000).

Amongst all anthropological approaches towards war, the current study would apply an experimental approach, defining war as "an identity related clash which forms the everyday life of humans even in the absence of a real war"(Schmidt, 2000). This approach seems to be useful in interpreting the regeneration of these ethnic clashes in the minds of Iranian Afghani children. This approach is especially influential in the discipline of war anthropology. Its methodology suggests emotional ethnography of the ethnic groups, to understand regenerated identity of the second generation of refugees. Many anthropologists, however, still believe that there has never been a holistic outlook to define the violent phenomenon of "war" thoroughly and all that has been done has seen the issue from a materialistic perspective, defining war as challenge to wrest rare and valuable resources.

Women and children are those who make up a majority of the victims of wars; moreover, they are subject to non-stop invasions and violations of their human rights (Mertos,

Based on their religious beliefs, Afghani refugees have stayed in provinces of Tehran, Sistan and Balouchestan, Kerman, Khorasan, Hormozgan etc. Sunni Afghanis usually stay in Sistan and the Baluchestan, southern Khorasan and some of the southern provinces of Iran. Shiite Afghanis usually prefer to stay in provinces like Tehran, Qom and northern Khorasan .The interesting point about these Afghan refugees is their age groups; about 50 percent of Afghani refugees are 20 years old or younger and most of them were born in Iran.

Being born in Iran, most of these Iranian Afghani children were not directly involved with wars and clashes in Afghanistan; moreover while the older generation of Afghan refugees is still in touch with relatives in Afghanistan and may even send them money, younger generations have had no opportunity to even visit their homeland. This is the very cause of Afghanistan becoming an idealized concept of the "home, sweet home" type. The resulting identity of these Iranian Afghani children is, therefore is a generation keeping their national identity and aiming at bridging the binary concept of homeland with migration and war.

Since the 1980s, the concept of war has been under various studies from different perspectives. Anthropologists are amongst those who define this concept from their own

perspectives. One key issue for the so-called Iranian Afghanis is that of identity. The studies of demographers about migration were first initiated in those Western countries where there were many immigrants. The USA, the country which was based on the migration of masses of people, was the first place where there was research on the second generation of refugees. However studies of these types were carried out in nations with totally different perspective and opinion about migration and where the phenomenon of immigration was more a matter of opportunities and attractions of the new lands-and not a matter of war, homelessness and survival. Applying these concepts and procedures to the Middle East requires a more cautious approach. Moreover, the commonalities between Afghanis and Iranians-the same language, a similar culture and the same religion –would give the second generation of Afghani refugees a unique situation in the process of regenerating their ethnic and national identity. Based on the statistic of the Office for the Foreign Immigrant Affairs of Iran, in the year 2000, 90 percent of all foreign immigrants of Iran were Afghanis who seem to have an ethnic diversity of the type they have in their own country. Based on these statistics, 20.22 percent of all Afghan refugees are Tajik, and 18.66 percent Hazarah. The smallest ethnic groups of Afghanis in Iran are Pashtos (Ahmadi, Movahed, 1381).

Hazarah and Uzbek tribes.

With the passage of time Afghanistan became target of political rivalry between Russia and Britain and was the battlefield for civil and tribal wars. Finally through a bitter and shameful treaty that was imposed on Iran by the British government the borders of Afghanistan were determined and it was separated from Iran. In the wake of World War II, the American and Soviet governments invested in plans for modernization regardless of Afghan nation's true desires and needs (ibid. p.104).

Since the elite Afghans were deeply under the influence of the cold war eastern camp (USSR) they could form the people's democrat and left wing parties during the presidency of Mohammad Davood Khan, the dethroned king's cousin. Finally after Davood's assassination it was the People's very Democratic Parties that assumed power. Yet the democratic reformist actions were still rejected and resisted by traditionalist villagers and other ethnic groups leading to another series of clashes and insecurity.

Shall I Go or Should I Stay

The intricacy of different aspects and problems of the second generation of Afghan refugees along with issues like war, job opportunities, etc., requires a study from various

The following essay aims at investigating the interactions and social coherence of the refugee population of" Iranian Afghans"-so to be called-focusing on the second generation of these refugees, most of whom were born in Iran. Examining issues like ethnicity and religion, along with nationality, migration and war related theories, this essay tries to achieve a general picture of the ethnic and natural structure of their identity.

Before suggesting a theoretical framework and applying anthropological theories to investigate the bicultural nature of these Afghani emigrants, a historical perspective of their homeland would help us to understand their approach to Iranian culture and life, along with process of finding their identity with their host culture of Iran.

We Share the Same History of Past Centuries

The history of the people of the Iranian plateau had been the same until the time of King Nader. Iran, Afghanistan and West Pakistan were actually parts of the land of Persia. Following Nader's death Iran was divided into four parts. Karim Khan, the founder of Zand dynasty was the ruler of the eastern territory of Iran. These two rulers changed Iranian history in a special way.

Tajik, Hazarah and Uzbek tribes of Afghanistan did not accept being Ahmad Khan's subjects because he was Pashto; these territories were ruled by the chiefs (heads) of the Tajik,

They are not Strangers

By: Somayeh Karimi

Preface

In 1983, when Iranian National Radio broadcast the news of the foundation of the Republic of Afghanistan, Iranians were among the first to rejoice and overjoyed at the prospect of change in their neighboring country. It was a country which shared their language. At the time however nobody was aware of the fact that this young republic was a flash in the pan. It was going to be a starting point for thirty years of grave crisis that would leave a ruined Afghanistan. Three decades of insecurity and famine would cause Afghans to flee Afghanistan and would change Iran into the country with highest number of refugees. There is no doubt that the main victims of these wars were Afghani children and women. They have gone through lots of hardships in the form of various types of physical along with other types of mental sufferings just because they were women" (Metros, 1983, p. 108). Sympathizing with a nation that fought for thirty years and has always been puppet of superpowers in decisions time is really difficult, even to Iranians, who have been accustomed with hosting these people at different historical stages.

References

1- http://www.as.va.edu/Facult/436/cognth.htm
2- Kuron, Timer (1997): "The Genesis of Islamic Economics: A chapter in the politics of Muslim - Identity" Social Research, Vol 64
3- Hoffman, susanna M (2001): "Catastrophe and culture" school of America Research press and James Currey (oxford) Oliver - Smith, Anthony (1999): "The Angry Earth" Routledge, New York - London
4- Mol, Hans (sep. 1980) Identity and religion: International, cross - cultural Approaches. Journal of Scientific study of Religion, Vol. 19, No.3, September, pp. 321 - 314.
5- www.immgration.ca/permres-citizenship equirements.asp
6- www.aca.ch/hr 2883.htm
7- www.mha.nic.in/oci/1956.pafen.wikipedia.org/wiki/indian - vacation

unity. With so many things in common, it would seen possible that issues of homeland, language, and inhabitance rather than the criterion of "blood", should allow the Afghan minority of Iran to be identified as "Iranians". This respectable minority is one who could make a life undertaking hard yet honorable occupations. It seems that having the right to study and work are minimal privileges to be awarded to this hard-working minority and to compensate for some of their hardships.

It is quite obvious that the opportunity to work and study in Iran is to be provided to those Afghanis who took refuge in Iran at the time of war and have not had the opportunity to return home. Moreover, the many children who were born to Afghan refugees in Iran should enjoy the right of education and work in Iran .

Two to three decades of inhabitance in Iran, has allowed Afghanis to be relatively accepted and integrate within the Iranian society. For example, in some Iranian soap operas like "The Basement "and "the Homeless" Afghani characters have been depicted as normal citizens of Iran . It seems then, that in a way Iranians have accepted Afghanis as a part of their nation. Generally speaking, based on the religious values and the fact that not long ago Afghanistan was part of Iran , it is possible to prepare those refugee Afghanis who came to Iran during the war with the opportunity to be accepted as a new Iranian minority.

In the U.S, whose establishment owes much to immigration, the homeland and the place of birth are the criteria of nationality and national identity. Only foreign embassy staff members, who are in the U.S. , are excluded from this rule{.6}

India, on the other hand, has had various migration and nationality regulations. Based on the country's various circumstances, from January 1950 to 1 July 1987, the homeland and place of birth were considered as the criteria to nominate one "an Indian". Since July 1987, however, one more criterion was added for a person to be called an Indian; one of her/his parents had to be an Indian.7

On 7 January 2004, it was announced that for a child to be defined as Indian, both parents should be Indians and the child must be born in India or the child would have a one year deadline from the time of the child's birth- to claim himself as an Indian.

In Ireland , a law passed on January 1 2005, states that only those people whose parents are both Irish can claim to be Irish subjects.

Norway is a country with low population growth and child birth; the criterion for one to claim Norwegian identity is passing a 300 hour Norwegian language course.

In Islam, however, the criterion for one to be considered better and different is the criterion of "piety". Islam even preaches the unity of all races and nationalities under its unifying belief. The subjects of Iran and Afghanistan have a long history of cultural, linguistic, religious, and historical

Although most Afghani children and teenagers in Iran have never seen Afghanistan, and contrary to the fact that their parents fled Afghanistan, Afghanistan -in the narratives of Afghani children and teenagers is described in Utopian terms. Under these circumstances, identity is not described in relation to a real location. And quite contrary, the identity of theirs is described in relation to an unreal and utopian location. This utopia of their narratives has deep ties to the concept of God and the proposition of equality values and religious thought.

The idealistic identity of Afghani children and teenagers is the result of being rejected and considered as "outsiders" in the new society, where they have taken refuge.

Consequently, most of the productive concepts and propositions of their literary creation tend to be of a euplastic and friendly nature.

Policies of Identity Definition

States' policies to determine a person's nationality vary, being based on issues like blood, land, inhabitance, and language. A review of such policies may help to provide a better understanding of this issue. Before 1947 in Canada, blood and race were the criteria for deciding on the nationality of a person. After January 1947, birth and land became the criteria {.5}

Figure 3

Being Iranian Afghanis as Otherness = Ethnocentricity Discourse

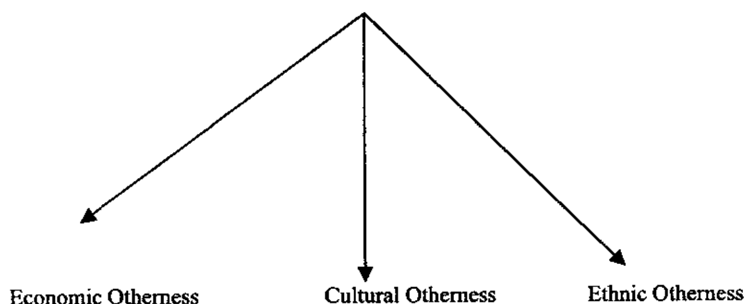
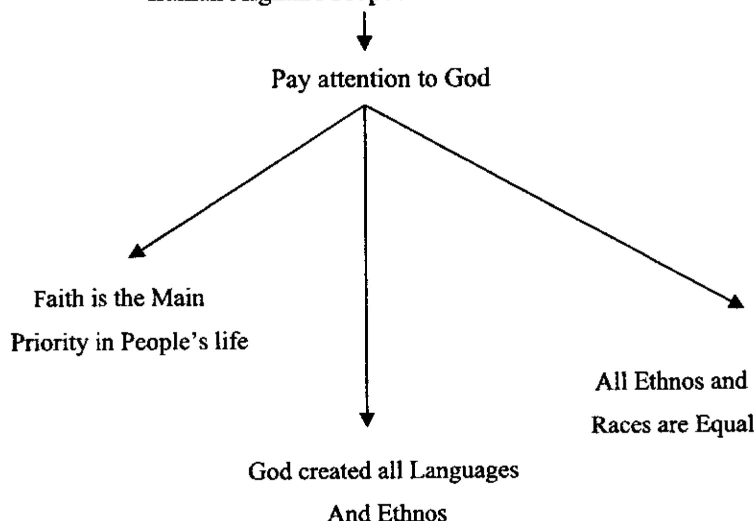


Figure 4

Iranian Afghan's Proposition and Discourse



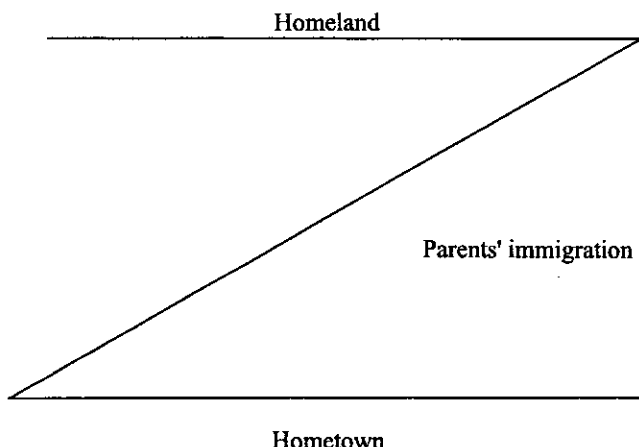
homeland causes a paradox for Afghan-o- Iranian children; under these circumstances, love for Iran as their place of birth is not in accordance with the fact that they are viewed as "second class citizens" or "non- Iranians". Therefore, contrary to the fact that Afghani children like Iran and have cultural agreement with Iranians, Afghanistan remains their ideal land.

Figure 2

Homeland

Immigration of Parents

Dilemma of Identity: an Unequal Concept of Homeland and Own Town for Afghani children Born in Iran

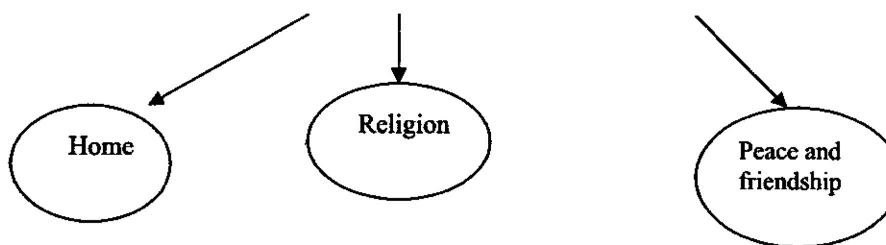


to apply the common ground of being a war-stricken as a reason for getting together.

The concept "home" for the earthquake-stricken Afghani children of Bam is certainly important. Talking about home, they associate two issues: 1) the "motherland" and 2) the "home" before the earthquake. It should be mentioned that during disasters minority populations would normally suffer more grievous harms. {3}

Figure 1

Major Eelements in the Narration Ggrammar of Afghani Children and Teenagers



"Home" and " the motherland" are closely related concepts in Afghani children's speech. Being in doubt about "where to build a house; in Iran or In Afghanistan?" And in the words of Sanieh a young Afghani child,"…having two homelands" confronts the reader with their "dilemma of identity".

The difference between the place of birth and the

conspicuously evident in the works of Afghani children and teenagers. Holy shrines and religious cities are the representations of peace. Religion, in its broad sense, refers to Islam and, “shi’ism” is especially amongst the major building bricks of the Afghani identity; moreover, since the very issue of religion is one of the major elements of the common "Iran-o-Afghani” identity, it has been asserted more so to help the refugee community to be better accepted by the Iranian society. This emphasis on religion, as is depicted in the words of the younger generation of Afghani refugees, is being passed on to them by their parents. The city of Qom, as a place where Afghanis are not disparaged, the importance of sacred locations etc. is examples of the importance of religion to this younger generation of Afghani refugees.

Concepts like "peace, friendship, and keeping away from challenges and wars” also feature is the narratives of Afghani children.{4}

On the one hand, since Afghanis are considered to be "non- Iranians" and "strangers", they try to lessen the bitterness of verbal, behavioral, and social harshness and prejudice. They do so through asserting the importance of human values and moral codes of conduct. Moreover, thinking and talking about peace gives them the opportunity

The grammar and narration: Anthropological Analysis of Conversation with Bam Afghani Children

By: Somayeh Karimi

A study of the texts and a review of the interviews with earthquake-stricken .Afghani children of Bam in "Kabul Apples Are Sweet" would give one the possibility to analyze its syntactic structure.

According to cognitive anthropology, one of the methods to distinguish semantic systems is the study of the grammar and syntax of narration. {1} A thorough analysis of the syntactic structure of the book would depict the key signs to the propositions and discourses of Afghani adolescents and teenagers. The concepts of "home, motherland, religion, friendship, and peace" are all amongst the major propositions of the new Afghani generation. "Home" associates the concepts of inner security, tranquility, peace of mind, and the need for a safe shelter. Uncertainty about having a shelter and a home draws Afghani children towards the sense of "homelessness"{.2}

The proposition of religion and its elements are also

because he is an Afghani.

Q: What major does he want to study?

A: He knows computer very well. Aided by computer, he made a film about the Afghanis who died in the earthquake.

Q: Is that the film that has a song by the singer Kuvietipour?

A: Yes.

Q: Do you wish Aman achieved his goal?

A: Yes.

Q: Who can materialize his dream?

- God

- Imam Ali.

- Muhammad the prophet.

- Imam Ali.

- God.

Q: Ok. What do you like me to do for you?

A: My father is very downcast. They are going to close the camp. In that case we won't have any place to live. Please ask them not to close it, or provide us with a new shelter.

Q: But, I do not have such authority.

Q: Then, who has it?

A: God. He is kind. Believe me I do not have such authority. Bye.

Q: If you were to travel to Afghanistan, where would you go?

A: To the sacred places of Afghanistan.

Faezeh: Sacred places and mountains.

Q: Are they beautiful?

A: Yes.

Q: Is Iran a good place to live?

A: Yes. If only they did not insult us.

Q: Most of you are disappointed with Iranians because they hurt you. How can people be good? Do you like to stay in Bam?

A: Bam is a good place, if they do not hurt us.

Q: How can Iran turn into a good place for living?

Milad: If there is friendship. But if there is enmity no one can live anywhere.

Javid: If people are friendly with us and do not insult.

Abulhassan: They should be kind to us and avoid insulting us. We do not harm them.

- God has created the earth for those who are kind, not those who fight with each other.

- If every body respects the other people's rights and does not exceed that limit.

Q: In your opinion, what do your parents want?

A: To let them work and earn money.

Q: What about your brothers and sisters?

A: Aman is very intelligent, but they say he can not study

Islam.

Q: Fereshteh, why do you cry?

A: My father was martyred in Afghanistan.

Q: Why did he fight? Tell me about him.

A: They shot my father. Then I was a child.

Q: Did you love your father very much?

A: Yes.

Q: Do you miss him?

A: Yes. I miss him very much.

Fereshteh: I would ask Imam Ali to tell God to kill bad people. Then, all people would be friendly with each other.

Atefeh: All people would be equal.

Q: Aren't they so, now?

A: No.

Q: How can Imam Ali bless your dreams? What should he tell the people?

A: He should ask people to be friendly.

Q: Are people from Bam friendly to Afghanis?

A: Some of them not.

Q: In what ways?

A: Some hurt us with their insults.

Q: If you were to take a trip, where would you go?

A: To Qom, where we lived for a while. Nobody branded us Afghani. There are many Afghanis living there.

Fereshteh: We should re-build Bam to wipe out disappointment.

Abulhassan: People should be good.

Q: Abulhassan said that some children bit him because he is Afghani. Do people bit each other in the heaven?

A: No. In heaven people are friendly and kind to others. Only loving people are permitted in.

Q: Does God discriminate among the good people?

A: No, never.

Q: Are Afghanis good?

A: Yes they are, they worship God.

Q: How about the others? Are Iranians good too?

A: There are good and bad Iranians.

Q: Should we discriminate between them?

A: No, it is important to be good.

- God pays attention to our deeds
- God is for all people.
- He is for the Muslims.

Q: If God told Imam Ali to come to your camp, what would you tell him?

Faezeh: I would beg him to heal the sick.

Samira: To turn the bad into good people.

Mina: If people were good, there would never be an earthquake.

Javid: All those who worship the fire would convert to

- Karbala
- Mashhad

Q: Where in Iran do you like best?

- Mashhad.
- Mashhad and Qom .
- Shahzadeh Muhammad, in Kerman.

Q: Do you like Bam?

A: Yes, because of my memories and the sacred places in it.

Q: Is life in reservation ok?

A: No. the city is better.

Zahra: I am from Kerman but I like Bam. The people are friendly and there are beautiful places.

Q: If Bam were to be a good place for you and your family, how would it look?

Faezeh: People would be friendlier.

Q: Is it possible for Bam to turn into paradise one day?

A: Yes. It is possible, if the people were friendlier, and wouldn't hurt us. They should not be that arrogant.

Q: Is it possible that both rich and the poor leave in peace in a good place?

Faezeh: No. All people should be equal and happy.

Samira: If they build houses in Bam, they should give every family a house. They should forget the earthquake and live as usual.

A: Full of mountains.

Q: Is war something good?

A: No. people get killed.

Abulhassan: Afghanistan has mountains and forests.

Q: In your opinion, how can we avoid war in the first place?

A: If only people were kind enough to bury the hatchets.

Q: Are the Bam people friendly?

A: They are, hey are friendly with their fellow citizens.

Q: How could they be friendlier?

A: If we do not fight with them, they have no thing to do with us.

Q: What is paradise?

A: A beautiful place for good people.

Q: What's it like?

A: Beautiful. God has provided whatever we need in it.

Q: If God were going to build a paradise on earth, where do you think he would build it? In which country?

A: In a country where people are kind.

Fereshteh: In a country where Muslims live and say prayers and read Quran

Javid: Wherever people pray God.

Q: If you were to suggest a very good place to live, where would you suggest?

- Mecca

- Medina

Samira: It has rivers and ponds.

Fereshteh: Afghanistan is green. It has flowers and sun.

Q: Is war good?

A: No, not at all!

Q: How can people avoid war?

A: By loving each other.

Q: Could there be peace when people do not love each other?

Faezeh: No.

Q: Do you love other people?

A: Some of them, the good ones.

Samira: War is no good. During war some get hurt and some die. It is better that there were no war and the people were good to each other.

Q: Mina, have you ever seen Afghanistan?

A: No, but I know Afghanistan is green. My father is Afghani and my mother is Iranian.

Q: Do you like war?

A: No, it is bloodshed. This very war martyred our Imam Hussein.

Q: Where do people feel at peace?

A: Wherever they are kind to each other, the world would get more beautiful.

Q: Javid, what is Afghanistan like?

other.

Freshteh: In the forest, with green trees and a house.

Samira: A house with trees, butterflies, and the green grass.

Jamileh: Mountain is good for us to play. It should have grass, too.

Faezeh: A place where I am at peace.

Q: In your opinion, what is Afghanistan like?

A: Mountainous place with cold weather. It is very green.

Q: Where did your parents and grand parents use to live?

A: In Afghanistan.

Q: Why did they come to Iran?

A: Because of war.

Q: What have you been told about it?

A: Russian forces invaded our country. It disturbed every body.

Q: Why did the Afghanis fight?

A: They fought for their homeland.

Jamileh: Afghanistan is beautiful.

There is forest and grass.

Q: How long have you been in Iran?

A: It is one year now.

Q: Why Iran?

A: My father was killed in the war. My mother got married, and we all came to Iran.

Q: How old are you Faezeh?

A: 11 years old.

Q: And you, Jamileh?

A: 8 years old.

Q: Samira?

A: 11.

Q: Mina?

A: 9 years old.

Q: Javid?

A: 11 years old.

Q: Abulhassan?

A: 9 years old.

Q: Mojtaba, you?

A: 9.

Q: In your opinion where is the best place in which you and your family could live?

Abulhassan: A home with some trees.

Javid: In the mountain and on the plains.

Mina: A place where there is peace and quiet, where is beautiful and its people are friendly not fighting with each

Second Chapter

Where is earth's heaven?

Interview with Afghani children

After Bam Earthquake

By: Alireza Hassan Zadeh
English translarion
Mehrdad Vahdati

wish I was there, well, we will also come back soon or later and I don't disagree with the sentence you wrote… I read your poems. They were really good but you better work on them some more because I believe that you can write better than this. Say hello to *dear flack* Monireh! Hope to see you soon. God bless.

Zohreh Zarifi
16 years old, Golbahar, Kapisa Province

This letter was sent to Arezou in Haraat from *Khaneye Koodak, in August*

Letter Four....

In the name of God who is beautiful and likes beauty

Hello, dear Arezou… I will directly go to the notebook that I gave you to write anything you like in it and think of us. It is really important for me that you talk to it heart to heart whenever you miss talking to Mr. Rahimi or one of us. Go to the notebook and write your heart out. I do the same.

When I am alone and lonely, the only thing I go to is a notebook and a pen to write. I hope you do the same because I know you need it. Now, let me tell you about here

I don't exactly know when, but it's decided that we also come back next year. Pray that it will happen soon. I am glad that I can see my other friends.

We've been going to this company to learn Language and Computer for the past a few days. I didn't sign up for school this year because I had to go. Learning computer and language will help when we come back. Dear Arezou, we got all your letters. Mr. Rahimi I and the rest of the class were really happy and the subject of the class became *a letter to Arezou.*

Everybody wrote a letter to you. You mentioned that you

Second Page

Arezou at your service!

Give my warm hellos to your dear family; I hope that they are fine. My hello especially to Ms. Karimi. I miss you all. Nasrin, dear! You won't be able to plan your future if you delay your coming here. Believe me, it is a dreamy town. You can find peace here. Don't think that I'm lying! We work in a company, also in a place like *Khaneye Koodak** with a difference; the difference is that this is ours. We don't have to suffer being a way from it. I love writing to you very much.

I don't want your postal code anymore because I want you to come back, not for me but for your own future. Please don't let it get too late. Goodbye. I love you.

Arezou Ahmad
16 years old, from Haraat

Letter three

First page

In the name of God who created you and I
(Hope to see you)

Please forgive me for the bad handwriting, I was rushing

Hello dear Nasrin

How are you? I hope to see you soon. I miss you. I miss you very much. You had said to write to you about here. It's wonderful. I'm not lonely anymore. I suffer from missing you and the kids.

Good news!

I received a work invitation from the Haraat Television. I was so happy. I don't have time to write more because my aunt is leaving. Say hi to everyone. We don't have to speak Irani here anymore. Nasrin, hurry up and come. All doors will be closed if you delay. Don't tell me that I didn't tell you!

Come as soon as possible. I will wait for you to go to school together. Starting next year, OK?

I love you very much, me dear.

Second page

In the name of mighty God

Arezou

I'm sitting next to a dried and dead tree
There is a breeze with a tiny voice
There is a strange silence
Leaves' rustling
Is it you?
No, it's not you! It's some stranger

Oh, God! I'm trembling, what if he tears up my letters, and my silence is broken forever

The noise is gone; I think it was the wind, the breeze I mentioned. Do you remember?

For you dear Nasrin and Zohreh and all of you, please tell them to write to me. Call me at the number that I gave you from morning to 12.00 Noon, it will make me glad. The end

I received letter number two
and the third letter at the end of August

Letter two....

First page

your absence is not a death
is not a life either
the flavor of love is separation
to be together, doesn't have a meaning
a true love is a pearl hidden in a shell of regret
and has fallen in people's hatred

Dear Nasrin, I have written these poems from my heart because I am very lonely, my mind has become a little creative. I will be OK, Goodbye...

don't mean to say that it's bad here. I can't calm myself or my heart here.
Mr. Rahimi, how are *you?* Are you OK? Please spend more time with the kids and don't yell too much. OK? Take care of yourself. Look out for Nasrin. I get in touch when I can. There is no news but it's decided that I continue with my studies. One of these days I will follow up with that. OK, Monireh says hi. I hope to God that you think of me too. I look at the moon at night and think about you guys every night. I remember you and cry. OK, I think my letter got to be too long. God bless you.

*** The child House**

I received this letter in July 2005

The Letters

Letter one…

In the name of mighty God

For Khaneye Koodak*

Hello to *Khanye Koodak's* teachers! I hope you are fine. A warm hello to all of my friends. I hope you are all doing fine. I miss all of you very much. I would love to close my eyes and be with you in a blink but that's not possible. I cried so hard on Tuesday night. I felt so sad and liked to talk heart to heart with one of you.

I remember Mr. Rahimi said: are you Afghani or Irani? Well, I said: Afghani. Now I don't say that anymore. I'm Irani. I'm Iranian, because all I can think of is you and Iran. I couldn't find a way to forget my sadness. I wish I was in Mr. Rahimi classes and we were talking about loneliness. Please appreciate this class and respect Mr. Rahimi a lot. I hope you are happy wherever you are because I'm not. I

Look at Me, the Window!

Where is the end of the world? Where could we find love? Who knows the meaning of love? Who says to love is to have peace, then how come a lover doesn't stay in one place? Do you know it's because she is anxious? The door tells you to leave, the window tells you to watch, the life tells you to bare the hardship; forget me: life says. Think! So you can find peace, I say. I have gathered some wonderful experience these days. Especially, the talk of Ms. Esfahani was perfect. The end. This is to fill the end of the paper. The end.

Arezou Ahmadi
16 years old, from Harat

Dandelion Caravan

Life is like a colorful wheel which turns to a single color each time it's turned and this time is the color of leaving. The wheel of life is too heavy and it can't be easily moved.

Should I smile for the days that we spent together or should I be sad. What awakes the memories, the classes and the beautiful days we had? What is the best sentence to wipe the sadness with? I miss you or I'm hoping to see you? Maybe both. I don't think that the window of our friendship will be closed. I wish there is a caravan of Dandelions in Afghanistan to send you a Dandelion and get a letter back from you every day. I hope that we can be together again and organize a Journalism class and with you reading poems for us. The end, as always.

Arezoo Ahmadi
16 years old, from Harat

Loneliness

For who do I write and what for? For selfish people who only think of prestige, money, status, not living? You must always try hard, they say. I am sad that I can't be as care-free as I was in my childhood. Why do we forget the beautiful world of children, and go to a world that has no pleasure; full of lies and hatred; a world with no end. Kid's fighting is like lighting a match and could be put out with a blow but adult's fighting is not like that. When they fight they create a volcano which a million kids can't stop its eruption even if they blew at it all together.

The end… This was just to get rid of the loneliness.

Arezou Ahmadi
16 years old, from Harat

Sad Songs

Monday, was an excellent day. I enjoyed that man's voice and guitar, although it reminded me of my grief and pain. Fortunately, whenever that man is sad he can play sad songs and break into tears. Life is like an instrument which is sometimes happy, sometimes sad. Well, that is life. I wish that the strings of the *life's guitar* would break so everyone would break free from this world and from the living in it. Maybe what I'm saying is unfair but life plays and deceives human beings.

The end.

Arezou Ahmadi
16 years old, from Harat

I May Have Lost Somebody

The street is like a shop which anything can be found in it. The street is people's road and each person goes their own way. I don't know why every time I mention the name Road, I remember awaiting; a waiting which is not too pleasant. Maybe I'm waiting for somebody who I have lost. The street is full of different noise. The sound of cars, the voices of drivers and the voices of kids who shout, Gums! Cigarettes! and...

These voices are tired and angry. The crowds of the street make you think and ask yourself, what troubles these people have. Are they sad or happy? Do they have a dream? Every night, when I go to bed I think about the usual bus station and the man who I buy my ticket from, and think about whether I see him again. Do you know what the meaning of cars honking is? Do you know about the hardship of living in the street? When someone is feeling sad, she wishes that there was a road or a street to walk on-- to the end of it, and talk heart to heart. This is beautiful.

Arezou Ahmadi
16 years old, from Harat

I Like My Home

All humans have a home and where ever they are, they wish to come back to it. They feel at peace in a home, even though it's not a good and excellent home. A home is a place of safety. They can speak, walk, laugh and cry as they wish in their home.

The walls of a home keep secrets which no one knows about. Like the tears which fall down the cheeks on the pillow in the middle the night. Only a home hears and understands whose sadness it is that's melting down. In fact, a home is alive and witnesses all of our pain and happiness. I like my home, although it changes every year. Still, all homes are familiar. The end.

Arezou Ahmadi
16 years old, from Harat

This Window Is Not Empty

Behind this window which we all think is a useless frame, behind this useless frame there is a world of lives and mysteries which we neither see nor feel. Behind this window there are children who work under the sunlight. Behind this window there is a world of sorrow and delight. A window means our lives which is full of ups and downs. This window is full of words which we have no idea about. Behind this window we see people who have it all, cars, mobile phones, and pay no attention to a child who is working and trying so hard. Behind this window we see women, whom their husbands are drug addicts, work so their children won't starve. This window is not empty.

Nasrin Abbasi
17 years old, from Harat

I'm Afraid to be Alone

To be alone is only proper for God. It is God who is completely alone. Loneliness means defeat. The end. A person is alone only when she feels sadness and hopelessness. It's good to be alone but not always. Most times a person needs a companion and can't remain alone. I think that it's good to be alone in due time. A person can think about many things when she is alone. It helps to think right. I like to be alone when I feel sad. While in crowd, a person may still feel lonely. I live in a crowded family but I still feel alone. I like being alone but am afraid of it. To be alone is not for people; it's only for The Only Creator. It's only God who is unique and doesn't have a partner; and thinks about loners and takes care of them.

Nasrin Abbasi
17 years old, from Harat

There are Birds Which Sing When Feeling Sad

Standing by a window, I can see my future better and clearer. I want to see my life easier and happier and calmer. Behind a window I like to see the sky and people who are waiting to see my future. There are many important things behind a window which people should feel. Behind a window, there are birds which sing when they are sad. Behind a window, reminds me of my childhood. Days that I can't see but I can imagine. When I look out the window I think about why we can't know about the days ahead. But I'm sure that mighty God knows the answer better. When I look out the window I feel calm in my heart. A window means peace.

Nahid Ahmadi
17 years old, from Parvan

I love my parents. I want to be able to live as I have learned. I hate selfish people. I have many experiences form the past and I'm trying to change. I hate people who have no knowledge of their own culture. I want people to be honest. I want to never lie. And at the end, I love to spend one day of my life with the best man on the earth. I try to put smile on my face when I'm sad.

Nahid Ahmadi
17 years old, from Parvan

Is This *My* life or Yours

I am a girl called Nahid and in the present, I live in Iran. I like to tell you what kind of girl I used to be and how I am now. I didn't understand myself yesterday. I would get angry easily and scream a lot. I was in pain because I couldn't understand life. I let anyone to tell me whatever they liked. I didn't know anything except for crying. But today, when I came to the Journalism class I realized what life was about and what do we live for. I have changed now and can comfortably talk about my thoughts and try to be myself not what others want me to be. I always suffer from relative's blow but have no permission to ask them if this is *my* life or yours. If it is mine, then let me decide for myself.

I love books. I love to read novels because novels describe loving lives. I hate people like Navideh who discourage you from love and loving. I like to be in love with someone or something. I was never encouraged by my family. My family thinks that I have to live an old fashioned life. But the way of life has changed now. What's the use, they keep repeating themselves. I have decided to correct myself as much as possible and learn the meaning of loving and living.

The Right to Love

In my opinion, some people use love to fool and play with the others. In my opinion, everybody has a right to love. Then why some take this right a way from the others? It maybe because they don't understand love and maybe they have never had a friend who they understood and cared for. I, like to love very much. When I go to places and meet someone, I like to become friends. For example, when I came to *Khaneye Koodak- Shoush** the first day, I didn't know anyone and I was really sad until I saw Maria. I was really happy when I saw her because I knew her from before. The days weren't boring anymore because I found a good friend like Maria. I found a new friend every day until I met the teachers. I met a nice teacher every day. It was a very good feeling because I wasn't feeling like a stranger anymore. Then, my family, after a series of problems decided to go back to my country. I was really happy and sad about this; happy, because I was going back to my country after a few years and sad, because I would be separated from my friends and teachers and especially from *Khaneye Koodak*. It is really hard for me to separate from my friends. And I don't know how to bare it.

Monireh Ahmadi
17 years old, from Harat
*** Shoush Child House**

The Home of Dreams

A home is a place to rest all the worries. You can find peace in a home. Maybe it's not the same for everybody but it is peaceful for me. If there wasn't for this home I would have wished for my death a thousand times each day; or maybe not. I miss my home and my family every time I am away for an hour or two; and I like to go back as soon as possible because I know there are not only one but a few people waiting for me. My home is a very nice home. It is a home of my dreams. I know my dreams will come true in this home.

Monireh Ahmadi
17 years old, from Harat

high in the sky especially when they are immigrating. How beautiful! And at nights, we see the dark and the bright sky with the moon and all the stars shining up there. A person feels like she is twinkling in the middle of the twinkling and shining stars, herself. And the others are watching her.

Maria Mehr
17 years old, from Kabul

Immigration

A window; behind a window there are all sorts of things. There are many things inside and outside a window. The inside is a little sad but not the outside. On the contrary, the outside is cool and beautiful. When we look at the window from the outside, we see all the personal stuff. Oh, I don't know, like dishes, a television, the rug, the ceiling, the wall, the walls with many things hanging on them. For example, posters of actors, painting or framed family pictures or honorary awards that they have received. Light switches. Everything. Yes, as I said there is personal stuff inside which only the family members can use not the others. But not on the outside a window; it's the other way around. Everything belongs to everyone. The alley; all sorts of people are traveling in the alley. We reach a street going through an alley. There are all sorts of houses with different looks and colors. There are green and refreshing trees. Sometimes we see many cars and bikes in the street and what *doesn't* happen in a street! We see all these happenings when we look out the window form the upstairs. From a window, we can watch the blue sky and the burning sun and all the different shapes of cotton clouds... the birds flying

We can see all the parks, waterfalls, trees and everything else from the above.

We can see many children selling gums, chocolate, horoscopes and so on. There are accidents in the street. There are some people who are stoned and slowly dying in a corner.

There are electricity polls in the streets. There are bridges over the streets.

Maria Mehr
17 years old, from Kabul

The Roads of Kabul and Ghandehar

I've seen many streets. I've seen many things in the streets. But one was really scary. We almost walked 24 hours in this street on our way to Iran. It was exactly the distance between Kabul and Ghanehar. They were horrible streets. We had to go up and down a lot. Maybe it wasn't a street but a plain with high and low hills which people chose to traffic on. Not all streets are the same.

This is a dirt street and lots of dust fills the air when cars drive by and it makes the passengers and the car and the people in the street, cough.

There are other streets which are beautiful. For example, a street that is asphalted by the city and cars can travel on it comfortably.

There are streets which are built up in the air.

It is beautiful to drive up to and walk on the streets which are in the air. You can see all the beautiful sceneries from up there.

The cars down here look small from the above. People are small too.

We see the top of the mountains still covered with snow. High rises are better shown.

I Don't Know How Much I Love My Parents

Hello Bahram,

There is a series of things that I don't like to write about; for example, this topic which you suggested. It's because whenever I like something very much, I see a series of negatives in it, and then I can't like it wholeheartedly. I don't even know how much and in what ways I love my parents. The same goes for everyone else. I'm always thinking about what subject am I going to study but I can never decide.

In fact, I ask myself in my heart, what a person should be like for me to love him very much. I'm sure he can't be found. There isn't anyone and there won't be. The same goes for things. Otherwise, I like many things; kids, freedom, security, my country, my family, *Khaneye Koodak** and... I also like Maria; Even this person-- but not very much.

Maria Mehr
17 years old, from Kabul
*** The child House**

the ones down here. Their lives, their schools, these events, oh God! What kind of thank you prize do you have in mind for these suffering kids? Are you going to make them famous one day, like you did Hans or no, one or two of them only. In Hans' time, he wasn't the only working child. For sure there were many other children who worked. Only some get lucky.

Maria Mehr
17 years old, from Kabul

celebration like I mentioned in the beginning. The popular competition was arranged as part of honoring the great writer and many participated. There were adults and children from different schools and societies and… in fact, all the participants were well off, as they say, from the up-town or maybe they knew someone within the judges, maybe not! It's not important. We were the only ones from the lower side. There were only six of us. This competition was for all. God knows why there was only six participating from the poor. I would have loved to see more of the street and working kids because Hans himself was a child worker.

Most of the names called up to receive an award had good economic and social status. It was the same in Hans's time, like now that street and working children aren't comfortably living, as these kids are. Maybe these kids will be famous after two hundred years as well; when they are not alive anymore. When Hans was alive nobody honored him as they do now. It is only now, after 200 years that he is honored as a great writer and his birthday is a celebration and awards are given in his name.

Instead of looking down at him as a poor, how nice would it have been if someone like Hans was celebrated when he was alive. Maybe his soul could have rested more at peace. Hans was also a working child as I said. Everything is for the ones up there. They have taken everything away from

Hans Himself Was a Child Worker

On Monday, after we got out of school, we went to *Khaneye Koodak** as usual. As we entered the Wood Engraving class, a couple of our peers said: congratulations! Congratulations! You have won and we want goodies. I, who already knew of the news, said: Arezou and Zohreh have won and why should *we* treat you to goodies? In fact we all had won. But I said that just to tease them. We all took pride in the award. We then, waited for our Journalism coach to come. We had a class at two like we did on all Mondays and we were supposed to go to the Iran Art Organization at 2:30-4:00. It was Hans Christian Anderson's, the great Danish writer, 200th birthday celebration event. As a matter of fact, our award was related to this event. Our teacher came in and we had our class. The subject of our discussion this time was the spring and we had a lot to talk about that. After the class, Mr. Rahimi called on us and said: let's go; the car is waiting. We then, got in the car and arrived at our destination. The place was full. There were many, maybe a thousand or more, some of them had won an award like we had. The reason for this crowd and award giving was his 200th birthday

small place on a small spot on this huge ball, which its name starts with *K* and ends with *K*.

She learns from them and becomes familiar with what goes on around her. But they only see life in eating, sleeping, working, taking abuse…

They don't know how their rights are violated, they don't think of freeing themselves.

They can't put the wicked in their place. I really don't think so.

Maybe, there will be a couple of these small people who would rise up and protect not only their own rights but the rights of the others, too. Tomorrow belongs to them. I wish I could fly high up in the sky. I wish I could compare other round balls to this one with its many different things. I wish I wasn't a round ball. I like this round ball and all its problems in any case, because mine and other's lives began with this ball and will end with it. But who knows what kind of traces it will leave behind?! Only one person knows the answer to this question. The one who's name is engraved on my heart.

By the way… what do you think about these two titles?

The round ball and small people

The small people and the round ball

Maria Mehr
17 years old, from Kabul

She Has Questions, Many Questions

Yes.

I see the round ball.

With all that there is on it.

Alive, dead, asleep, awake, good, bad, hungry, full, weak, care-free.

It goes without a question that people are not found alike and with complete understanding of each other, on this round ball.

There is a girl living in a small corner of this huge ball. A girl in love, seriously in love, she has dreams, many dreams. She has questions, many big questions, as big as this ball maybe or maybe not. She observes many people every day—big ones with thousands of problems and small ones who on the contrary, have no problems.

Is that true?

No, they're in trouble too. Therefore we shouldn't judge small people from their looks. Their eyes are small but their heart is big, their soul is big, their problems even bigger than the ones of big people. Sometimes they look innocent, sometimes very happy. But this girl mostly sees them at a

17 years old, from Kabul

A True Beauty Is Always In the Heart

If a person is pretty on the outside, that doesn't mean it's a real beauty. A true beauty is always in the heart. Nature is beautiful. Beauty is not wearing make up, it's being simple. It is the make up that everyone is trapped in, whether they want to or not. It's hard to find people who look to the inside beauty instead of outside beauty. Even though *Khaneye Koodak** doesn't look pretty, but it really is beautiful. There are schools with painted and colorful walls and schick furniture but kids are not looked at equally in them; but no, not *Khaneyeh Koodak*; the prettiest place in Iran.
People should pay attention to the things that are borne beautiful not to the things which are made beautiful by hand. In any case, everyone likes beauty.

Maria Mehr
17 years old, from Kabul

*** The Child House**

Lonesomeness

"In the Name of God"

Look Bahram! Yes; I like to be alone very much, but how? I like to have my room, my furniture and the rest of my belongings to myself and not shared. But I don't want to be alone in a series of things which are done outside the home. I know I have said before that I want to be alone but it's not possible when I think about it now.

Bahram, I think you have said all that needed to be said about loneliness. There is not much to say and I don't want to keep repeating it.

Of course, when I'm alone, I can take care of my personal stuff better and without others getting in the way. I can focus and think better. I can go deep in my head.

Sometimes, when I stay away from my family, my mom asks: why are you running away from us. Especially when my dad comes back from work and sits in the room with me, I get up and go somewhere else. And then my mom says: she runs away from her father.

But it's not true. It is because I'm not comfortable, in any way. For example, I can't sit the way I like to and…

But I don't like to be alone outside the home.

Maria Mehr

this place that I'm going to go to?

It is clear where I will go at the end; to a very narrow and dark place but it may get a little larger and brighter later. God is kind and forgiving.

Maria Mehr
17 years old, from Kabul

A Home at the End of the World

Where I'll go is a home at the end of the world; a home not too small not too big. Somewhere I can get some rest; if they let me be-- of course, a home with a cute little girl and a cute little boy, next to me. A home which I manage with the kind of love that never ends; where nobody feels left out. No.

Where I'll go is very pretty. It has been born beautiful, will die beautiful, and will leave many beautiful things behind.

Today, it doesn't matter where to go and not to go anymore; because I understand that it's under my control. I make it as I wish; with the help of someone.

Where I go, where I will go there is no hatred or grudge. No war. I don't know; maybe there will be but I don't imagine it like that. And even if there was I will try to gradually get rid of it. But what about now?

My pride doesn't let me… It doesn't let me express the love I'm talking about, because others act selfish towards me. I will conquer my pride when I get there.

It's not important to go to own country or to another place, I must strengthen my fate first. Then I ask where is

A Day for Me

There is a day that I would leave Iran. Like the day that we were coming to Iran and I was happy. Those days were good days. Because we were coming to Iran and I was going to feel comfortable here.

But now, the day that I would leave Iran is going to be *my day…my day...my day...yes... my day*. But I wish these days were like those days.

I wish I didn't expect so much. I like to know a lot and have many things when I go back. I wish all of my people would long for learning instead of longing for positions or money but I still want to reach that day.

It's OK, I will go. My day is the day that I see my country.

Of course, all days are my days but some days are special like the day I mentioned or the day that I can get my Translator license. My special days are many; let it go Bahram… let it go… let it go… let it go.

Maria Mehr
17years old, from Kabul

They Would Have Never Learned How to Fly If They Were Not Free

I wish I was a bird; a bird which doesn't know about grudge, hatred, borders. The borders that separate humans; the borders which cause the murder of innocent people. The ones who name borders are wicked because they bring distance to people. But these birds which always fly don't ever think of borders. *My passing through here is a crime.* No, the birds never think of such a horrible thing. They would have never learned to fly if they weren't free.

Maria Mehr
17 years old, from Kabul

I Like People Who Laugh

We could like whatever we want. I like my parents. Even animals like things as humans do. To like, is a sort of softness. I, for example, have a notebook that I like very much because my friends' handwritings are in it. I like people who laugh; people who are happy. In my heart, all people are likable. I like some of my classes very much. I even like writing. I like the dictation class.

Fariba Khaleghi
11 years old, from Takhar

I Open the Window

There are many things behind a window; like sorrow, joy, love, people, animals, cities, and the birth of a kitten.

What happens if I open the window; a home, kindness, friends, fighting, making up, weddings, shops, and the city?

I open the windows to see the future. I open our window. I see the tree, the voices of kids playing, the shops, talking, house keeping, tailoring, the school, classes, and the chapel.

I like the window when it opens up and the cool breeze circles in the house.

The singing birds; my good friends.

There are people behind the windows who know about peace and love. There are more things behind a window than we can imagine.

Fatemeh Khaksar
13 years old, from Chaikar

Together

Love
Is not a life together
It's remembering
It's thinking of the other

Sania Mehr
15 years old, from Kabul

The Street

The street is like a home; A home which we live in. It has a memory for every person. You can walk in the streets and watch different people come and go and catch something from each face. There are stores to buy your needs at. Children are lost and found in the street. The street that takes peoples' lives or sends them to the hospital. Walking down the street, everyone's mind is occupied with something. You can walk in a street and write poetry. Some people find peace in the street. When someone is in a fight with another family member, she can walk in the street and think. The street has many accidents.

Sania Mehr
15 years old, from Kabul

To Think of Someone Who *Is* Not

I like to stand by the window
And watch the dark street
Watch people and cars drive by
I like to think of someone
Someone who is not here
And should have been
Instead, I see someone who is here
But should not have been

Sania Mehr
15 years old, from Kabul

It's Hard Having Two Countries

It's hard having two countries
So hard I could not imagine
I love both of my countries
I don't know which to build my home in
What do you think?

Sania Mehr
15 years old, from Kabul

The Street Gives Life

The street means a leaf
A life
Happiness
Sadness
The street means fame
The street gives alleys
The street means freedom
The street gives life
The street gives love

Sania Mehr
15 years old, from Kabul

Tell Me of My Homeland

You wrote to me
Of the dirt roads of my homeland
You told of its mud houses
You sang with me of its mountains greatness
I write to you
Of its children in migration
They are still wandering
Away from their nests
Tell me tell me more
Tell me of my homeland

Zohreh Zarifi
16 years old, from Golbahar, Kapisa Province

For Hans Christian Anderson with Love

I like the sky
And its stars
The sky that is full of your tales
Have you looked at it?
in each star
There is a tale hiding
Which you have written beautifully
The Ugly Duckling
The Nightingale
Thumbelina...
You wrote them all
By the way, there are some empty spots in the sky
With no stars
Are you going to fill them?
Don't tell me you are not!
I know you will again,
Light another star in the sky
Because all the children in the world
Are waiting for another one

Zohreh Zarifi
16 years old, from Golbahar, Kapisa Province

Separation from Home

Today, Arezou was saying that she is afraid of being alone. But it's not that scary to be alone. Maybe it is for some people. Parvin said she is sometimes scared of being alone but sometimes she likes it. Now, I think Arezou also was right. I think I'm not that alone because I have good friends and a good teacher and no one compares to Mr. Bahram. I have other good teachers too, let alone my family.

I am far, far from home. Being separated from your country is another hard hard loneliness.

Zahra Jafari
15 years old, from Harat

I Love My County, Iran too, Very Much!

I would have loved to study but it didn't happen. I love to continue my education. I love the Computer and Wood Engraving classes in *Khaneye Koodak Shoush** but I don't think I can continue. I know how to weave rugs. I want to continue that in Harat. I treat all my friends the same. I love them like my sisters. I also love the teachers. I love my country, Iran too; they are the same to me.

Zahra Jafari
16 years old, from Harat

*** Shoush Child House**

Some People Who Don't Have a Home, Live in the Street

We need the streets. They let us find our ways. Also, for cars and people to come and go, for things that happen to us. We need cars to take us to our destiny. There are many people in the street such as the shopkeepers, the peddlers, the backers, the grocery stores and many other people who work in the streets. There are also the voices of kids who don't have any parents and they sell things in the street. I love to walk in the street at night. Some people who don't have a home live in the street. People who do have homes should help so they can start a new and better life. We don't know what happens in the street at night. I don't know much more about this.

Zahra Jafari
16 years old, from Harat

I Feel like I'm in Afghanistan

The night means peace. They say a night is beautiful because of its two colors, especially because stars come out at night; they come out twinkling from behind the clouds. I don't know what's in the blackness of the night that calls me in. when I look at the darkness of a night I understand how joyful and beautiful the stars are. When I look at the night I feel like I'm in Afghanistan. I put my head on the ground; I watch the twinkling stars in the darkness. I don't know why all is quiet at night. I love the silence of the night, I love the night, I love the night because we are safe from many things at night. We are safe from the evil. We deeply fall asleep and because we are sleeping we don't lie or gossip. We don't hurt anyone, we don't sin. Therefore, we have peace, and there is no sin. I wish all of us were like this during the day without being asleep. How nice and lovely life could have been. When the summer comes, how pretty it would be to lie on the bed in the yard or on the roof and look at the sky. The twinkling stars are so beautiful; it reminds us of our sweet dreams. A person feels and sees the people she loves in the sky and thinks about a bright future.

Usually, the stars, the beauty and the peace remind me of God.

Parvin Abbasi
15 years old, from Harat

The Wind Blew, Stole My Paper

I was really lonely. I'm not lonely anymore because I have a good friend. I can talk to it, but that's too bad that it can't answer me. Still, I can talk to it heart to heart. Yes, it's no one else but my notebook which I can write on its white chest. Today our Journalism teacher talked about love and falling in love. He told us we should think hard about this subject. Today is another day of my life. I'm not so sad or so happy because my mom and dad, also my little sister traveled to Afghanistan and I became lonely.

Well, today is the first day that I am separated from my parents. I went to *Khanehye Koodak** today but nothing replaced my mom and dad.

Well, I haven't heard from my parents and my little sister, Nazanin, for a few days. I don't know where they are. To make it short, I went home as always and found my sister happy. What are you so happy about, I asked her. She said that our father had called. They will come back to Tehran soon. I was so happy I was jumping out of my skin.

The wind blew, stole my paper.

Parvin Abbassi
15 years old, from Harat
*** The Child House**

The Snowy Mountain Which I Imagined

I like to lean on the mountains, when I look at them and talk my heart out to them. The mountains are people's shelter. When I think about a mountain, I understand how big it is. To tell you the truth, I have made a mountain out of my life's hardships for myself which no one can destroy. Well, mountains are also very hard and strong. Dear God! I thank you for the mountains because I can look at them when I feel sad. They comfort me when I look at them.

The mountains which give us life. Once, I imagined a snowy mountain like a pearl and the Rocky Mountains like shelters. To tell you the truth, I really love the mountains. I wish people's heart could be as strong as the mountains because they get crushed easily when something bad happens to them. I wish for people to be like the mountains and never stop supporting each other. I have seen many mountains but none of them compares to the snowy one that I imagined. It's covered with lots of beautiful snow which it calls me out to itself. I wish it could be mine forever. The snowy mountain is beautiful. There are also Dirt Mountains which humans are made of and one day will become one. It would be nice to always remember them.

Parvin Abbasi
15 years old, from Harat

The Place I Want to Go To

The place I want to go to is Afghanistan. In the place I'm going to go to, I can see my childhood friends again. I may not be able to come back here again. Where I am going is the best place for me. Others may not think so but I do. Because I think, I still love to go back to it, even if it has been hit by the war. There may not be many things in where I want to go but I'm sure there will be kindness. I am happy and sad about where I want to go. I'm happy because I can find more friends and sad because I'll separate from my best friends; plus, I would be separating from the teachers who spent so much time with us. Well, this kind of leaving is really hard especially because I may not be able to see them again.

Parvin Abbasi
15 years old, from Harat

You, the Land which gave me a Home in Yourself!

Hello, a hello as warm as the sun! Hello to a city that gave me a place to live and protected me from the evil of tanks and guns. I don't know if I should hate the war or be thankful to it. Be happy to be sent to Iran again or sad. I have been in Iran since I have known myself. I am used to it now and feel at peace because I don't hear the tanks that destroy the houses, when I sleep. I don't see that anymore but I'm worried for my people. This was a letter from me to you, Iran!

Parvin Abbasi
15 years old, from Harat

Who Is Beautiful?

Beauty is not the only thing in the human's life. Beauty is not the only condition for being a human. We can't say someone who is beautiful is a good person for sure. They may be beautiful on the outside but not on the inside. Why do we go after peoples' beauty? Why don't we look at their humanity? I wish God created all humans equal, then nobody would be jealous of another.

Who is really beautiful? In my opinion, a beautiful person is not someone who has all the beauty. That means beauty should show in one's face and behavior. For example, a mother singing lullaby to her baby is really beautiful. There is beauty in everything; in humans, in animals even in plants. Like in a Parakeet feather, a Canary, and a Peacock, in the flowers like Roses and Maryams and Poppies. These are all true beauty.

Parvin Abbasi
15 years old, from Harat

If Love Ends

In my opinion, love is a kind of feeling. To love is something that people may truly believe. I don't know why God has created love, but I know: if love ends one day, life ends one day! I have heard so much about love in the past few days, and thought about love. Love is a two way street. There is no good in one way loving. There is all kind of love. It may look like love is good for nothing but love is hard to find. I love *Khaneye Koodak** group. I also love my country and don't like to separate from either one of them. I wish I could have both.

Parvin Abbasi
15 years old, from Harat

*** The Child House**

Time to Say Goodbye

Tt's time to say goodbye
The time of our separation has arrived as well
I'm sad that I'd be left alone with your memories
I wish you were here to walk in that alley with me
like always, walking barefoot by the creek

Parvin Abbasi
15 years old, from Harat

The sound

The sound of wind in the mountain was high in the sky
The sound of spring leaves and beautiful flowers was high in the sky
The sound of water and the Goose,
The sound of departure
There it was, again
The sound of water on the hard stones of life

Parvin Abbasi
15 years old, from Harat

To make it short, we moved many times and now we live in this flat and we're happy but…

Arezou Mehr
16 years old, from Kabul

We Have Moved Many Times

In the house which I live there is my mom and my dad and me, we are five sisters and two brothers. In old times, we only had one room and the nine of us lived in that very small room. My uncle and his wife and his three children also lived in the same house but in a smaller room. There were many rooms in that big house, and each family had rented one room which everybody lived in. After that, we went to another house and rented a room which was a little larger and came with a kitchen in the basement. In that house, the landlord lived upstairs and his daughter in-law and his grandchildren lived in a room- in fact, two rooms next to each other -downstairs. It was hard in that house too but we survived. After that, we went to another house which had two rooms and a kitchen. We did our crafts in one and used the other one to rest and etc; and after that moved to another house which had three rooms, a bath, a kitchen and a yard. Next, we moved to another, which had three rooms, a big yard, a kitchen and two little gardens which had a Pomegranate tree and an Orange tree and a Rose bush. This was better. After that, we lived in a three story house. Three story house. Three rooms, a bath and…

The other night, I dreamed that Sania and I and all of my family get on a plain and go there but I forget my things in Iran. We all came back to go and get them. My dad got real angry and yelled at us for leaving unprepared. I was so scared of him, I suddenly woke up.

All my dreams are about fighting and making up. For example, I always wake suddenly and scared when I dream about fighting with someone. but when I dream that I'm talking to them and somebody—who is usually my father, wakes me to go to school, I really get upset, so much that it is unthinkable, you can't imagine how upset I get.

Well, I like some of my dreams. I always wanted to ride on a white horse and go through the lakes, mountains and jungles.

Arezoo Mehr
16 years old, from Kabul

My Dreams

I can't easily fall asleep at night. When the night comes, I think to myself that what would I dream about tonight and I say to myself that I wish I dream a beautiful dream. I think about a thousand things before I fall asleep. Most times, I cry under my blanket. I cry about things that happen to me. Well, now it's time to tell you about one of my dreams: I was talking to Zohreh and was so happy. Another time, I dreamed that I am fighting with her and was so upset that I was suddenly awake. Another time, we were going to Australia on a plain.

The firs time I dreamed about this, was like this: I, Sania, Samim and Beheshteh are going to get on the plain. I hang on to Beheshteh and we get on board. When the plain takes off, I get scared and we both fall down, then we land in a country that we don't know anything about. The plain wants to get fuel. All passengers get out. Sania, Samim and Behesteh and I go walking around the city. I ask where *is* this place. We are walking when Sania suddenly says, the plain is leaving! We run; but it's too late. The plain is gone. I was scared. I woke up and don't know what happened next.

thought about this. I hate myself. Sometime I tell myself that I *do* love myself but what does it mean? How do I love myself? That's right, I sometimes like some faces but when I think about it I don't understand what the meaning of liking them is?

In the case of my teachers, I like them but I never understood why I like them either.

If you want to know the truth, I've been thinking about this all my life but never understood it, but I love the forests and mountains and plains and deserts and I understand why? Because the mountains are high, the forests and plains are green and give life. Well, I have thought a lot and got many different results which would be ten pages if I was to write them all down.

Done. The end of the words.

Arezou Mehr
16 years old, from Kabul

I Don't Even Love Myself

If you want the truth, I thought about the meaning of love, but I never got a good result. I once thought love was like kissing all the time, being together all the time, giving each other compliments all the time, and when one talks, the other should agree even if that's wrong. Yes; I used to think like that, but then I thought to myself: *love doesn't have any special meaning.*

Maybe people talk to each other or visit each other just because they need to. But then I said to myself that that is not right. It can't be only for their needs. Maybe there is love. I still didn't find a good result and wanted to ask what others thought about the meaning of love. I say that I love people but I can't understand the meaning of loving. I don't even love my mom and dad and sister or my brothers.

I don't even know why I say that I love my father, but don't feel it. The same goes for my mom. But I don't know why I get sad when they argue. I get sad when one of them is sick. The same goes for my brothers and sisters. I don't even love myself. Can you believe that I don't even love myself? That's right, they call me *dear Arezou Mehr* but I don't even know why we use the word *dear.* I've never

He Fell Right There

In the name of God who gave people the ability to write their heart out on paper.

Behind the window, I see a mother and her kid. They skin and clean out walnuts together.

I see a mad man who shouts at every biker who passes by: hey ya motor man, how ya doin with ya wo-man. I see men who cuss each other's mother and sisters, take out their knives, the police comes and takes them away.

Behind the window, I see an old man who fell and hit his head hard on the ground, while walking. He fell, right there. People gathered around him, everyone watching. He lay on the ground for hours. He got worse. The cops came and called others to take him to the hospital.

Behind the window, I see all kinds of people walking by. Behind the window, I see a white berry tree and a grapevine. The vine has grapes and the berry tree is full of leaves.

Arezou Mehr
16 years old, from Kabul

Love of a Homeland Is Common

The merciful God is common to all humans.

Everyone worships God and prays to him. All humans live on the earth and under one sky. The sun, the stars, the moon, the clouds and rain, the snow, the storm, the earthquakes are common to all people. It all happens to all of us. People have conscience and take responsibility in most things they do. Everyone falls in love. Some fall in love with their country, some with their people, some with the innocent children, and some fall in love with the opposite sex. Falling in love is a common thing. Love children and torturing them at the same time is common. Wearing clothes is common to all. Everyone has hands, legs, eyes etc. Studying is common. Love of a homeland is common. Child labor is common. Everyone gets married. Bringing children into the world is common. Having a job…they are all common. Getting together, eating, drinking, taking things back to the store, buying and selling, going to parties and choosing a job—everybody chooses a job.

Arezou Mehr,
16 years old, from Kabul

creates lonesomeness.

At the end, I write again,
The mountains are together, yet alone
Like us, and the other loners.

Navideh Ahmadi,
14 years old from Parvan

Love Creates Lonesomeness

I step into the alley.

Lonesomeness ...

Lonesomeness, I think to myself. I forgot what I was going to write in the sentence!

I like being alone. I wish I could be alone one day. Not alone of people. I am so glad that I have understood the meaning of being alone. I don't think people could ever be alone because God is with them. I always thought that I was alone until the day before yesterday.

But I used to see the lonesomeness in a different way; I liked a loving lonesomeness. I see the lonesomeness as love. When a person in love walks in a narrow street by herself, little drops of rain come down on her hair. It is hard, yet joyful to be alone. People find themselves to be *alone* one way or another. I like to walk alone in the alley before sunrise. This is also a kind of loneliness. I love being alone in nature. I am afraid of being alone at night.

In my opinion, despite all of this, God has created everyone unique in the way they think, act and talk.

In loneliness, one can review her behavior. It's beautiful to be alone if you understand it and suffer for it. Love

there isn't any. Not a hole not a wound. My heart is waiting for a big wound to pump all the blood out, at once.

Bahram is sad.

I like for Bahram to tell me about his sadness which is showing in his eyes. I know how sad he is. I can't look in his eyes too much. My heart is boiling. My heart aches for Nahid's eyes too… the eyes which may be lost any minute; eyes which don't glow anymore. I get so sad when I come to the *khaneye koodak**. My heart becomes a crumpled piece of paper when I see them in pain. There is so much in my heart to write to you about. That's all.

Navideh Ahmadi,
14 years old, from Parvan

***The Child House**

I Don't Know Why Bahram's Eyes Are so Sad

I am very happy! Why? Because I was on time writing what I had to write. I don't know what I'm writing about but I know I'm only writing my heart out. I miss Arezou's eyes. The eyes that used to ask why we were happy or sad whenever we arrived at the *Khaneye Koodak.** Now all of our classmates have become too proud. When we enter the class everyone has their head down, minding their own business as if nobody has entered. When they say hello back, it's like they've been whipped a hundred times to confess something. I don't care anymore. I only care about the stories I'm going to write; my goal.

I like to be on top of a cloud. I really feel sad these days, Bahram! I like to write to you about my sadness, form the bottom of my heart.

I don't understand the meaning of the nights and the days anymore. I don't know why the nights come or the days, the summer, the spring… they all come but my trying doesn't get anywhere; trying for my life.

I don't know when the answer will come, my heart is full of bloody pain, bloody, pain which is looking for a way to rush out of the veins, in search of a hole and a wound, but

their classes so they can peck the biscuit's crumbs off the ground.

I can't write all that there is in my heart. The class is over.

Navideh Ahmadi
14 years old, from Parvan

A Kid Has Lost Her Mom and…

I want to write, but what do I write about? Should I write about what's behind a window? There is so much going on that I can't write them all on this paper's chest.

Behind the window, a kid has lost her mother and is looking for her with her sad eyes. A tall boy with big eyes carrying a shoe shines box and is calling out, Mr.! Polish! Polish!

Behind the window, there is a fat man who has drawn everybody's attention to himself; everyone is saying, wow! How fat he is!

Behind the window, there are mountains which would die to defend their homeland. There is a shining sun. There is a girl in love.

Behind the window, there is a mother waiting for her son to get home so she can shower him with kisses. A child enters a drawing class, instead of teaching him how to draw, they throw him out.

Behind the window, there is a God who is waiting to meet with his creations. There is a prisoner waiting. There is a girl; she picks up enough of the birthday cake's trash to win a prize. There are pigeons waiting for the children to go to

from my uncles and aunts in Afghanistan. As they say: *Absence grows the heart fonder*. The closer we lived to each other the less we visited one another; now we live only one block away but never see each other.

I'm afraid that I won't marry if we went there. It's out of my hands. My brothers won't have a job there. I remember when we came to Iran we didn't have anyone especial left- we did, but, I mean to say something else. If we go it's not clear how…

Navideh Ahmadi
14 years old, from Parvan

My Mother's Tears

My heart is full of pain, I like to fly away, I can't bare my mother's tears anymore. I wish to die and not see her tears. I like to fly up to the sky, see beyond the sky and go higher with the clouds, to see…

My father is going to Afghanistan with my brother. I like to go with them but my conditions don't allow me. I want to go in order to find success. I want to try so hard, so much that I can see my way more clearly. I don't know when my way would become clearer? I'm worried about going to Afghanistan and not being able to continue my education, because of the people's gossip, because of the poverty because of…

If I go to Afghanistan, I don't know if I would go to Kabul or Parvan… but I do know that the distance between Kabul and where we live, Chaikar, is not more than 40 minutes; The same distance as if to go to Abouzar Blvd. and come back; The same distance from home to the Cultural Center. Doesn't matter; I can go to Kabul and come back to get on with my school if all goes right. My gut feeling tells me if I take my goal seriously, I would be able to go to school; then nobody would care where I go. I like to live far

I am upset now that I have grown up and found out that the clouds are just some steam and I can't sit on them to fly far into the sky and grab the moon. Although, I know the clouds are only steam, I still wish to sit on them and eat a piece of one of them.

Oh, my God tell me how big *is* the sky? Where would it end?

Navideh Ahmadi
14 years old, from Parvan

Where Is the End of the Sky?

How beautiful is the sky! I say to myself. What if the sky was green…I picture all colors in my mind but blue suits the sky the best. Not because our eyes are used to seeing the blue but just because God has chosen the best color for the sky.

I've always been in love with the sky; asking myself where is the end of it? Why can't I see the end of the sky? When I was a kid and I rode in a car and went places I used to say we will get to the end of the sky soon and see the end together, but it was all useless, it's really like that. Where is the end of the huge and never ending sky?

The sky which belongs to all and all belong to her. Since I was a child I loved to fly in the sky and sit on the clouds. On the cotton clouds… the ones which I painted in my paintings and colored them blue instead of white.

The sky is beautiful. I always talk to myself about the sky. My father used to say: "I used to pray a hundred times every night so the angles would take me to the sky in my sleep."

I tried to do the same but it was really hard. I tried to do the whole hundred at once but I couldn't.

What would happen if I could sit on the clouds?

paying attention to him. I would like to see our laughter rising up to the sky when we rode the bike at night, repeated again.

It would be nice to talk to God in the streets at night instead of in my bed. How nice would it have been if I had the freedom at night. I could have been able to write so much on the heart of the paper and thank my father at the end for letting me ride the bike and enjoy it.

I wish your life's cars run on the street of happiness. That's all!

Navideh Ahmadi,
14 years old, from Parvan

The End of These Streets Takes Me to God

To tell you the truth, I wanted to write about *the street* for a long time but my life's street was so crowded and full with colorful cars that I could never find the time. I think the street is beautiful but the smog and noise take this beauty away from people; I still think it's beautiful. When I ride a car I feel that the end of these streets will take me to God. It seems really close but no matter how much we drive, the car never gets there. I keep saying we will arrive now, in one more minute…in five more minutes….

But I couldn't get to the end of the street of my heart, the street of my heart's wishes,

I go over my wishes at nights so I don't forget them in the time passing by.

I would have liked to walk the street, read books; I would have liked to write my daily journal sitting at a desk, out in the near street instead of writing in our upstairs room. But I don't have that kind of freedom.

I would like to go back two years and watch my father and me riding the bike. How kind my father is when he takes out the bike because he loves me. How much fuss my brother, Mahmoud, used to make but my father would go on without

The Mountains Are the Best Place to Talk to God

The fist thing which catches my eyes is the mountain. It's very beautiful. It's wearing brown. I like to sit on top of the mountains in the morning and watch my life from above. I wish to stand on top of a mountain on a mid-night and holler loudly. It would be really nice if I could watch my life from the top. The mountains are the best place to talk to God. I wish the mountains were the place to pray instead of a mosque. When I ride in a car or walk in a street which is facing a mountain, it looks as if it's really close, but no, it's my eyes that see them real close. The mountains protect our homeland. An enemy could easily defeat a country without a mountain. I wish I could go to the mountains and hike instead of going to the park, on Fridays. The mountains are one of the sceneries of nature. Mountains are one of the best ways to make water. Some mountains wear white in the winter. I wish I could be on top of a mountain when I cry, not in our home, not under a blanket, not in the room. Rivers and seas form at the foot of the mountains. The mountains live like us. They are young like us.

Navideh Ahmadi
14 years old, from Parvan

Sad Eyes

I'm tired. So much that I wanted, today, behind the window… to see things with his sad eyes but it didn't happen. In my opinion, there is a window inside everyone which others can't see. When I walk in the streets I see houses and their windows. I always ask myself *what is behind these windows. A family, a room, a kitchen,* but no. It's as if we search for something else behind a window. We try so hard to find it. I say to myself, is there kindness behind this window, love or a fight, separation or other things? But none of this gives me a good enough answer.

I think of a window that is full of hope and glow. I don't know why, maybe because of the situation I'm in. there is a pot behind a window with a lead on. You don't know what's in it. You touch it to see if it's hot or cold. You smell it to see what kind of food is in it. You finally open it. Then, you compare it with what you have guessed. That's all.

Navideh Ahmadi
14 years old, from Parvan

The Sun Is the Light of Our Home

A home has four iron pillars. A home is made of chuck, brick, cement, etc; a home has room, bathroom, kitchen and toilet.

A home is a place that we, the humans, live in. This world is our home and the earth is the carpet. The carpet's flowers are like *seven-- colored* monsters. The sun is the light of our home. If you look at the ceiling you'll see that it's covered with blue. Everyone who enters the house wonders. We have a house in the world as a mouse has a hole in a very large room.

My home is my heart which is connected to other's hearts. I wish for your heart to always

Be connected.

Navideh Ahmadi
14 years old, from Parvan

First Chapter

It is difficult to have two homelands

book. The second and third part of this book have are contributed by my dear friend Alireza Hassanzadeh, providing the reader his in depth interviews with Afghan children who survived Bam fatal dreadful Earthquake, together with two analytic articles on Afghan children by Somayeh Karimi and Alireza Hassanzadeh . The important point about "Kabol's Apples are Sweet" part is that education level of these children is not more than junior high school.

Being faithful to the text, I have avoided editing it grammatically.

Thanks to Mr. Mir Shokraee, Head of Anthropological Research Centre of Cultural Heritage and Tourism Organization, and also to Mr. Hassanzadeh, for his generous support and valuable hints. Also, my deep appreciation goes to my friends and colleagues, Mr. Mehdi Sedighi, and Mrs. Mataji, who are my assistants, and encouraged me all the way writing this book. Thanks to Mrs. Somayeh Karimi who cooperated all along.

In the hope of revitalizing and promoting Love, Friendship and Humanitarian work well across the Geographical borders in our hearts.

Bahram Rahimi
June 2005

Trying to improve the hard conditions of these laboring children was the goal of this project, which led to formation of Street and Laboring Children Committee, within the Association.

The majority of these laboring children are war stricken, emigrant, poor, street children. There is a division of labor among girls and boys at home and out in the streets, which is rooted in traditional beliefs of their families; thus, selling chewing gum, fortunes or shoe shining are normally boys' undertakings; while, baking sugar loaves, cleaning cereals, and making artificial flowers, are girls share. They live in a deplorable condition without any education or hygiene. Therefore, there should be a new definition for Homeland. Here, geographical meaning of motherland is pointless. Hometown for these children is more historic than geographic. History comprises of sighs!

In this Association I have accept the responsibility of the Art Committee of Laboring Children, and have tried to make publications for children, aided by eight emigrant girls: Zohreh ,Sanieh, Arezu, Maria, Rita, Fazeleh, Nilam, and Soneh. We started our project in the spring of 2003, by publishing Wheel Barrow Journal .This publication depicted part of economy and culture of the people who live in Shoosh, and Darvazeh Ghar districts (south area of Tehran). All those publications brought to me compose the present

Where Is Homeland?

There are many countries in our neighborhood, which have special situation because of providing energy of the world during the last century. Thus, they rarely have enjoyed peace and calm in recent decades: about twenty years war in Afghanistan, more than five decades war in Palestine, and eight year imposed war on Iran by Iraq are some telling examples.

These wars have grave consequences as regards immigration and homelessness over countries borders. War's children come to this world in exile and do not find any answer to their questions about their own homeland. These children suffer visible deprivation and lack of security.

"Where is our homeland, where will we go to?" is the main questions of immigrant's children. Homeless children do not have any refuge, and love hometowns, to which they do not belong. This child as a familiar stranger does not have any property even a handful of soil. She works with her parents as a breadwinner!

The idea of this book has its roots in activities Association for Supporting Children Rights in southern Tehran, which started its work in Naser Khosro Street.

Introduction

English translation
Somayeh Karimi

The book of "Kabul Apples are sweet" depicts the literature of the very generation; a generation of Afghanis who were born in Iran. The first part of the book contains the works of some of the Afghani girls who live in southern part of Tehran. Then, the book continues with some interviews with the children of the city of Bam where a disastrous earthquake claimed for the lives of many. Unity and partnership of the Iranians and Afghanis are amongst the dreams and wishes of many. We wish for better mutual ties and better days for both nations.

Mohamad Mehdi - Labibi
The head of the center for
The anthropological studies
Cultural heritage, handicraft and
Tourism organization

The long-lasting and unique friendship of Iranian and Afghanis has made them to support each other during hardships all through the ages. Sharing the same religious, historical, and linguistic background are such powerful and impressive elements that make the two nation's unity and partnership through the ages something undeniable.

During the contemporary history of theirs, Afghanis has always found Iran their hospitable host. During the occupation of their land by USSR and also when the Taliban regime turned to be a cruel and unjust government, Iran was amongst those few nations which prepared war-stricken Afghanis with facilities and opportunities to stay safe from the off-shoots of the war. However, the prolonged crisis in Afghanistan that caused refugees to stay longer in Iran led to many problems for their stay. Meanwhile, a new generation of Afghanis, who has interests and kinships to both Iranian and Afghani culture, has also been born.

Content

Kabul's Apples Are Sweet

Afghani Children's living in Iran

Authors
Bahram Rahimi
Somayeh Karimi

English Translation
Mehrdad Vahdati
Sudabe Ashrafi

English Editor
Dr. Christine Adams
(PHD in Anthropology from Australia)

Editor and Supervisor
Alireza Hasanzadeh

Photographer
Nader Suri

Kabul's Apples Are Sweet

Authors: Bahram Rahimi, Somayeh Karimi,
Translator: Mehrdad Vahdati, Sudabe Ashrafi,
Ahmad Shah Ahmadzi
Editor and Supervisor: Alireza Hasanzadeh
English Editor: Dr. Christine Adams
(PHD in Anthropology from Australia)
Photographer: Nader Suri
ISBN: 964-8910-42-1
Publisher: Afkar Publication
www.nashreafkar.ir
+98 21 77 51 09 83 - 77 60 32 12

In the name of GOD

KABUL'S APPLES ARE SWEET

Afghani Children's living in Iran